

مَا شَكَ اللَّهُ إِلَّا قَوْمًا لَّا يَكُونُونَ

أضيقنا بما قبله العارفين به السالكين حضرت بقولها إله الصمد ولا نشاءه نيارا حيدرسه العزيز موم

ہمسام شہنشاہی بخشیدن مدیون فرستادن

مطبع کنگرہ واقع ہواں بادشاہی



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE10171

بی نیاز از ما و از پیدائی و ظهور
ای بهارت بی تعلقی از گل داز
تمام ما آنجا کجاست بود و کجا آما
نور بهیرنگی به از نیرنگی ا نوار
قطره باشد یا نمی زان بحر این
ای کم از کم رو برویت این همه
حجت هستی است این هستی انکا
بی پرواست آنجا طارطیست
آب ویدارت ندارد دیده البصا

ای غنی ذات تو از اسرار و از انکار
بی بهارت هستی مانی خزانست نیستی
کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو
رنگ بهیرنگ است اصل رنگهای رنگ
هستیت خود بحر مواجیت ناپیدا کنای
ما کیا نیم از خودی در حضرت دم به نیم
عین هستی خود نوی پس از تو چون نیکویم
کی رسد شاین فکر اندر هوای اوج تو
از چه رود دست نگر تا پای کفایت رسد

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و پند
 فرض کردم که حجاب نور و ظلمت دور
 خارج از عقل و قیاس و فهم جمله خاص عالم
 فی یکے گنجد در انجانی دوی گفتن روا
 نسبت تنزیه و تشبیهش نمودن نامست
 اعتبارات و اضافاتی که آید بر زبان
 عین او را گشت عاجز ماندن از ادراک او
 حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت
 گنگ میگردد زبان اهل عرفان بر تمیز قیام

گر چه زینهار و نقیصت و گریه با زار ما
 در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
 دور از حدیکه باشد محیط افکار ما
 بسکه هست عالی را طلاق کم و بسیار ما
 کی سوزد این قید با در ذات نجات یار ما
 نیست در هستی سافج گو بود دلدار ما
 کار با عجز هست آخر کار در سر کار ما
 هست با حیرت ز مستر با پای کار و بار ما
 ما عرفنا گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانت ای نیاز

چشم دل بجشا و بنگر معنی اشعار ما



ای نهان در کنج غیب از دیده البصاریا
 خود نقاب روی او ماییم دیگر نیست
 گر بهفتاد و دو دولت جام وحدت نوردید
 در مقامی که نماید روی خود بی پرده
 بر لب جوی جهان با ساز و دهر کی تازه
 چشم را یک نگه بر نرگس مستش فدا

نیست جز تو کس عیان در کوچه بازار ما
 گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما
 دور گرد و اختلاف و این همه تکرار ما
 که بماند دین و کفر و سب و زنا را ما
 هر زمان آید خرامان سر و خوش قیام
 بخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آید صد لغمه قول است در شناسائی جهان آید رخ زیبائی او روی خود بگردست کوی نیمه او را صد هزار رائی و مراث و مرئی جلگه یک ذات است خود نوی ناظر نوی منظور ای جان جهان	میزند بانگ بلی هر ریشه و هر تار ما تاب دیگر میدهد هر لحظه بر انگشتار ما موجب کثرت بود آئینه بسیار ما عقل جبرانت در صنعت گرئی یار ما پس چرباشی نهان از وید و نفار ما
---	---

اهمیت یاریت بر پنج جانش نیاز
گنج سیه آید بدست ارکشته گرد و مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما مقتضای حسن باشد جلوه گردون بخود یارب آن رونور تابانت یا افسون سحر حسن خود نگذاشت تا میند بسوئے ماسوا لیکه محل یک نگاه سیوئے ما هم کرده بود محقق در ذات او بودیم چون روغن بشیر در ازل چون برق بگذشت از رطلک ظهور بود شاخ و برگ گل در تخم دانش مندج بی تعین بود کمتر مخفی اندر گنج غیب جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت	(۳) شاید روی خود آید یار گلخسار ما مهر و مهره در آئینه بین شاد گفتار ما کز طلسم جامدوش دیوانه شد هشیار ما تا بپاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما گوز استغنا نکرده رو باستحضار ما تر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما در تاسائی خود شش شد سیرین گلزار ما در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما پس بود احمد احمد از روی گفتار ما
---	---



از تعین اول و وحدت بیاسنے کرده ام
ای نیماز آورگوش این گوهر شہوارا

<p>(۱)</p> <p>سراپا دلکشی رنگین نگار سیہ کردہ ام پیدا بتی غار تگودین سحر کار سیہ کردہ ام پیدا عجائب دلربائی طرفہ باری کردہ ام پیدا سردیوان حسنہ خوش شمار سیہ کردہ ام پیدا بدغستان دل رنگین بھار کردہ ام پیدا باین ہر چار آتش کار و باری کردہ ام پیدا رہش از دیدہ خونبار باری کردہ ام پیدا بگرد روی جانان جان نثاری کردہ ام پیدا</p>	<p>یہستان تجل کلزار سیہ کردہ ام پیدا قیامت قائمی بالابلا سیہ آفت جانے نگارین کافری زاہد فریبی عشوہ پرداز جوانی مکنتہ دانی طبع مورخوئے سخن سنجے بیاجانان تماشا کن چراغان تن ہون جگر آتش دل آتش سینہ آتش دیدہ آتش گزار کاروان لخت دل از سینہ جی ہم دل و جان را عزیز از بہر آن دارم کہ نہیںا</p>
---	---

سرو سامانم از بحر و نیماز بخور و خواست
برزور نا توانی حال زاری کردہ ام پیدا

<p>درون گردن من شہسوار کردہ ام پیدا برزور بخودی یک اختیار کردہ ام پیدا ز بی پائیش پا پیہ استوار کردہ ام پیدا بہ تنہائی نشینی طفسہ غار کردہ ام پیدا پسند خاطر دلہا عیار سیہ کردہ ام پیدا</p>	<p>ہ</p> <p>ہلک ہستی خود شہسوار کردہ ام پیدا بر افکندم نقاب از رخ را کردہ تعین بلغزش بودم از بر پائی تن حساکی ز دم صد چاک بر کوہ دلم از تیشہ محنت بہ عیار ریاضت نقد ہمت را نکودیدہ</p>
---	--

پراز دُرهای شهر ارست دانا نم بچند
غیمت بها همیکدم که شیطان بر طرف کرد
بصید ما سوا شاهین همت کی فرو دارم
مکان در لامکان دارم نشانم بی نشانها
شناور ماندم اندر بحر حبت و جو یک عمر

چنین دولت خرپشم اشکبار کرد دام پیا
ز یک دانی و یک بینی حصا کرد دام پیا
با وج قدس بهر او شکا ریه کرد دام پیا
برون از چرخ دایر من دیار کرد دام پیا
رسیدم بخود بار به کنار ریه کرد دام پیا

شنا کردن درون بحر به سخت مشکل بود
ببازوی نیماز و عجز کار ریه کرد دام پیا

اشب آنست که زد حلقه جهان بر ما
در شبستان جهان بر منط شمع سحر
چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
زاهد اجام ظهور از پی فردا بر دار
نظر حضرت عشقت بسوی فضا
اوج گیرای ما بین که فضایی ملکوت
فکر هر کس نرسد منفر سخن با ایدل

نیر نور حفا کرد طلوع از بر ما
بمضارع است مه چارده با اختر ما
قلزم دید حقیقت شده چشم ترا
جرعه نوش کن ایندم زمی ساغر ما
که نهاد انسیر شاه بی جهان بر ما
جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما
نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما

تا نیماز از خودی خود نرهی سوزن باش
همچو اسپند باتشکده مجسم ما

دیی پاسیه بند دین مجازی بدیم ما

ایندم قدم بفر حقیقی ندیم ما

<p>اسلام را گداخته در عشق آن صنم از تلبیس سبزه اشعه حسن جمال یار صد شیشه تو هم کثرت شکسته ایم ذات و صفات ما همه منسوب سواست پیدا است سر عشق ز بطن بطون من</p>	<p>مسجد خراب کرده بدیر آیدیم ما از پاسبی تا بسره آتش شدیم ما تا گشته در معارف حق او هدیم ما از هر حیت بهر جهتش مستدیم ما از هر طفل مفرقش والدیم ما</p>
---	--

بیا که گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بخودیم

<p>دین مغان گرفته و خوش کافریم ما از فتنه قهای تفرقه بس مسکریم ما و انا کشیم و دشمن عقلم بالیقین رندیم و بخودیم و ز خود آشناییم از جلوهای حسن چشم نگاه دل از تابش شمع جمال و جلال یار</p>	<p>مستیم و می کشیم و ز خود بدبریم ما با جمع اهل جمیع موافق تریم ما گر دن زین تن و دل و جان بدیم و ز خطرهای دهم صفا ظاهریم ما در سخت صریم و بلا آتشدریم ما آتش گرفته از کف پاتاسدیم ما</p>
---	---

باکی ز پیر سران خیال نیازیست
جان را بکف نهاده و خوش میسریم

<p>بهر آت جهان بنمود جانان روی یار انیس اهل ایمان هم شد و هم یاریدنیار</p>	<p>برنگ دیگر و شان دیگر هر یار بنای کعبه را هم ساخت هم یار</p>
--	--

<p>به پشت پارسایان بار تقوی نهاده است بنور آفتاب رسد او هر ذره تابانست بقوی فخر قدر خاکساری کرد از زان بهر ملکه دگر راهی در سبی دیگر پد دارد</p>	<p>بجان میکان انداخت مهر جام و صبا نه تنها ماه کنانی که بنموده زینت بجسمی تاج فغوری دجابه و شفت دارا بهر طبع معین ساخته افواج اسما</p>
---	---

نیاز از فیض خود دوست پر مهر و عالم
 که از تحت الشری بنواخت تا فوق الشرایا

<p>الایا ایحا الساقی بنوشان جام می مارا سر با بنجو دیم گردان ز قید هستیم بر پا بلای نهستی سخت نقد مشکلی دارد درین مشکل کشای باز و حکمت چکار آید بیا و جلوه گر شو بر دلم ای مونس جانم سریر دل ملک تن مهیا دارم ولیکن پیروایم چه پروا هست آنکس که بی پروا بنادی داغ دل دینینه قنات شب افروز چه بیمیست یارب دین چه بیانی که من دارم بهشتا فراق تو در روزان مجوی</p>	<p>که فشانم زنده هوشی سر از پا و سر یارا چه در بند خودی خود یا فتم جمله بلا مارا که مشکل میسند حل او هر سر و زبانا معنی نیم توانا نیش الا جام صهارا دگر پسند بر من و عده امر و فرما گریزی نیست گر ناید پسند ان شاه نیابا نه بارم در جناب و ست بار است پورا بر افکنی ز عارض چون نقاب زلف تارا سباده این حالت هرگز بقسمت گبر و تارا اگر بنیز مرا صد پاره گردد سینه خارا</p>
---	--

نیاز و انکار و عجز من از حد گذر کرده

بدہ یکذره یار سے بدرگاہ خودم یارا

بیا ایسا قی زیبا و پرکن جسم صہبارا	۱۱	پیامے دہ بجا و بخیبر گردان زما مارا
جمال حسن رسو خود ہشتافان خود بنا		برا فکل از رخ عارض نقاب زلف دوقا
گدا و میوایم میسر و برگیت سامانم		نخواہم ملک اسکذر نہ جاؤ حشمت دارا
غم ہجران مرا گشت و قیامت بر سرم آرد		بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنہ بر پارا
شب انکورا آمد اندر چشم من در حال بختور		بجیت آسمان دیدیم چون عقد ثریا را
گو شمع کے کند جا و عطر و پند و اعط و نال		کہ درستان نباشد قدر و عزت مر و نارا

نیاز اندر طریق خاکبار سے خوش روان میباش
شود دلدارت آخر نرم کو سخت چون خارا

بس جامہ خون کشتہ شمشیر جبارا	۱۲	سیرا من سرخست لباس شہدارا
یک ناخنہ دیدہ چرخست مہ نو		نظار گئے ابرو خمہ دار شمارا
اندر بغل آورده ام اینک دن بریان		آبا سگ کویتو کم پیش مدارا
گیسوست بر دیتو و یا شب بر رخ روز		یا اسود رنگست بھم ترک خطارا
مست می ناب تو پہوش آمدنی نیست		لایخمر من کاسک من کان سکارا
چون شمع سراپا بس گر یہ و آہسم		مین تارک قد صرت دغا نا و بخارا
روزے ہما شایہ رخس جوشن دم من		اجریت من العین عیونا و بحارا
ہر قطرہ اشکے کہ غم در یختم از چشم		قد کان من القلب مدابا و منارا

چون دید سر شکم شفق گفت بیاران زین پیش کسے اشک بدین رنگ ندید آ	مان دور کنید اینکس بر پیکر و غار وز دید مگر از کف من رنگ حکما
یارب چکنم چاره خود هیچ ندارم	این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

ریحے بہ نیاز اسے شد بیداد و ستگر
ناکے ندھی داد بھریاد گدارا

ایدل بگیر دامن سلطان اولیا ذوقے دگر بجام شہادت ازورید	۱۳ یعنی حسین ابن علی جسان اولیا شوقے دگر بمستی عرفان اولیا
چون صاحب مقام بنی و علی است او آئینہ جمال الہی است صورتش	ہم فخر انبیا شدہ ہم شان اولیا زانرو شد است قبلہ ایمان اولیا
تا کرد صرف حق سرو سامان بقتیش رویے نکوش مطلع صبح سعادت	گوئیے سبق ربودہ زمینان اولیا سیمادوست شمع شبستان اولیا

دار دنیا ز حشر خود امید با حسین
با اولیا است حشر محبان اولیا

عشق آمنت کرد نام و نشانم بابت گوہر مستی من گر چہ حباب آساست	۱۴ گر چہ فانی شدہ ام ذکر و بیانم بابت ذات حق کان من و بحر و انجم بابت
محفل سامغروئے مطرب وئے آخر گشت شعلہ نور قدم بردل طور م تابید	مستی و وجد دل رقص کنا نم بابت سنو ختم خاک شدم سورش جانم بابت

گر نماندیم درین دیر چه پاکست نیاز
کز ازل تا بابد جان جهانم باقیست

رفتیم اندر ته خاک افش و بتانم بایست	عشق جانم بر بود آفت جانم بایست
مرد و سامان وجودم شر عشق و خست	زیر خاکستر دال سوز نهانم باقیست
کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود	همچو نقش کف پانام و نشانم بایست
هستم جمله خیالست بتمثال سراب	بالیقین من نیم و دم و گمانم بایست

طمع فاحته از خلق نداریم نیاز
عشقم اندر پس من فاحته خوانم باقیست

خیال دوست در دل آچنانست	که عالم جمله از چشم نهانست
اگر خواهم که بنیم خویش تن را	همین بینم که جهانم عیانست
بین در صورتم با چشم تحقیق	حقیقت را مجازم نزد بانست
وجود الکل عندی فی خیال	نمود ما سواد و رسم و گمانست
بلائی هستی است این عالم آشوب	عدم شهریت کو دار الامانست
اگر دانی که هر شیئی هست لاشی	بدانکه هر مکان هم لامکانست
دلاست حقیقت کس نداند	مگر صاحب دلی کو راز دانست

نیاز این گفتگوز من میبندار
که نه گفتار نام راز بانست

یار مارا ہر زمان نام و نشان فی دیگر است
در طلسم خلق گنج رخسار کیویہ او
راہ اواز طالب دنیا و دین کے مشرود
من نہ تھا جانفشانی پیش جانان کردہ ام
از اسیران ہوا حور جنت نیم تم
فارغ از سود و زیان دین و دنیا شتم
دیدہ بر دیدار جانانت مارا دمدم
بندہ عشقم ندارم آرزوی نام و تنگ
منج جانم کے فروز آید بہ بستان ارم
من چہا بغیر ازین ہر دو جہان بگریہ ام
جسم و جان کا ملان بنود مثال نقصان
فیضیاب از بارگاہ شیخ عبدالقادر م

کل یوم صور قش در شکل و نشان دیگر است
ہر طرف مار سیاهی با سبانی دیگر است
طے راہ عشق کار کار وانی دیگر است
بر سر تر مار مویش جانفشانی دیگر است
بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر است
عاشق غدیدہ را سود و زیانی دیگر است
سینہ ام مجروح ہر دم آرنانی دیگر است
آرزو ہاے چنین کار کانی دیگر است
مرغزار مرغ جانم بوستانے دیگر است
خارج از ہر دو جہان مارا چہا دیگر است
عاشقان و عارفان را جسم و جانی دیگر است
دین جہتہ مارا براہ فقر شانی دیگر است

مشرع عشق در بیان کس نیاید ایے نیارد
ایچنین اسرار را شرح و بیاسنے دیگر است

دیے کہ صانع تقدیر طینت ہم برشت
بلوح طالع ہر کس نوشت کردارے
درون سینہ من رہے جو خود آراست

مشرشت خاک مرا با تبار صافیست
بسر نوشت من بندہ نقش عشق نوشت
نہ راہ کعبہ روم نے کلیسیا نوشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد زرنج و راحت هستی گذشته در جائے	برنگ لعل برآمد بهوختن انگشت رسیده ام که در آنجانه دور خشت و
---	--

نیاز را به قایم که حق عطا فرمود
برابر است در بے بهار بریزه خشت

<p>مبارک باد تا ایدل گشت بنیادیده کورت عجب کیفی دارد گناه یار میخورت قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش براید هر چه از دل بر زبان مان فغان گوید چو رفتی از میان بس خود خدا کنشی آلتی زن جواب ببار فی لن ترانی نشنوی هرگز نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بهیرنگی چو خورشید حقیقت شد بدون از مطلع غاب شرابی خوردی از جام لب یار شکر خار تباشند که عبادت خالصاً الله اے زاهد</p>	<p>نمایان شد بهر صورت یار بگو صورت که درستی و مدد هوشی در آمد جان محسوس که یکسر گوش عالم پر شد از یاد هو و شورت که همش یاران براسی بهشتی دارند نمود که شد پیوند جان جان و دل حالات منصور بعشق آتشین بر سوخته سوزان طورت بهر جانب که بینی باشد آن دلد از منظر مبدل شد بر وز روشنی شبها و یورت سلامت یافت از تلخی پیران جان نورت بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنگ و</p>
---	---

چه تاب آرد حدوث تیره بر روی نیارتدل
فروغی از قدیم پیدا است اندر مشعل نورت

رقصم از نمف ترانه اوست	مستیم از سیم مفاده اوست
------------------------	-------------------------

شعله زن در متاع جان و دلم	آتش حسن صد زبان او است
بدت همتیش چه میرسی	کز ازل تا ابد زمانه او است
آنکه در دو جهان نمی گنجد	در دل و در دست خانه او است
شاخ و برگ و شکوفه و گل خلق	جمله رو میدگی دانه او است
جز خدا نیست دیگری موجود	من و تو حیلۀ بهانه او است
باطن و ظاهر اول و آخر	قبله جانم آستانه او است
خلق عالم ز ماه تا ماه	موجب بحسب بیکرانه او است
صدف چشم دل که تابانست	اثر گوهر یگانه او است

روز و شب رشته امید نیار

بسته همت شهبانه او است

حسن روئے هر پیر و عکس حسن او است	رنگ بوی گلشن خونی ز رنگ او است
هر دل اندر هر بدن در فکر حبت و جواد	هر زبان در هر دهن در فکر گفت و گوئی او است
منزل هر شراب مذہب سمر گوئی او است	انتهای آه مفاد و دولت سواد او است
در حریم کعبه دیر و کلیسا و کنشت	قبله جان جهان طاق خم آبر او است
بر لب هر جویبار در گلستان وجود	رواق افزای چمن سر و قد دلجوی او است
قنۀ و آشوب جان و شورشن غوغا دل	غلغل و شور و عالم جمله با و هوئی او است

بر نیاز اید وستان از بے نیاز شکوه نیست

زانکہ در خویش سراب راہ در سیم خواست

جان عالم در کند حلکے گیوے اوست	عالم جان پاسے بند پیچ و تاب مواست
شاہد اہل نظر حسن و جمال رویے اوست	قبلہ از باب دل طاق خم ابروے اوست
آنکہ صیاد غزالان دل و جان بودہ است	ناوک انداز گاہ دیدہ جادوے اوست
رہزن ایمان و دین غارتگر صبر و یکتا	عشوہ و ناز و داد و غمخیز جادوے اوست
کے خوش آید در سرم بو گل زین صبر	سالم باشد کین دماغم پر شام از بوت اوست
بر دلم آید وستان از کفر عشقش شکوہ است	زانکہ او نار دار طردہ ہندوے اوست

عشق بازان حقیقت ہے سرانند ای نیاز

چون سر اینہاز چو گاشن بجا گوی است

ذات حق خورشید این اعیان ذرات است	تأثیر ذرات ما از عکس اشراقات اوست
از رخ ہر ذرہ تابان نور خورشید است	صورت اعیان عالم منظر و مرآت اوست
ذات خورشید است فی الواقع ہر ذرہ محیط	در صفات ذات این پیدا و پنہا ذرات است
در حساب نیستی تابانست برق ہستیش	ظلمت آباد عدم روشن زایا تھا اوست
استاد و نقطہ اش نقش جہان را نقش است	دفتر آفاق و انفس نسخہ آیات اوست
ہم وجوب ہم قدم ہم وصف امکان حدوث	در گاہ دیدہ بنیائیم حالات اوست

ملک بچونی و چون معمور از دہمت کے نیاز

در مکان و لا مکان تعمیر عمرانات اوست

<p> دل و شکر حلقه زلف و دُکّا است حیرانیم ز حسن رخ دلبرایه است غار تگر قرار دل در هنر شکیب شور و فغان و ناله و سوز و گداز دآه از نسوخته طیب نباشد شفا یمن در رشته مراد من افتاد صد گره نا شناسی عالم و بیگانه بجهانت ساز و بر زیر سایه خود شاه و دجھان </p>	<p> ۲۴ جان پاسبان قید کمند هوا است دیوانگی عقل سرم از بلا یی است شوخی و ناز و غمزه و طر زادا است درود پیش بجان و دلم از بر آ است در دم هر آنکه داد علا جسم لقا است چشم نگه بناخن مشکل کشایه است اندر جهان کسبیکه دلش آشنا است آنکس که زیر سایه بال بهایه است </p>
--	---

چون بر نیاز جرم وفا تو ثابت است
 جور و جفا هر آنچه برد شد سرایه است

<p> حسن جهان ز حسن رخ و کربا است که شلخ و گاه برگ و گله نینگاه گل هر چند ذره ذره ز محرمیت کامیاب من لم یسؤ و سعت ارض و لا سما ایمان عالم از رخ نورانی ویت باشد ز رفیع قید تبیین همون خدا </p>	<p> ۲۵ آب روان گلشنش از جو سبھا است بالجملة اینهمه همه نشو و نمایی است تا هم بگردش از پی مهر و هوا است بیت المقدس دل بے شرک جا است کفر جهان ز طره زلف و دُکّا است آنکس که در اعاطه قیدش هوا است </p>
--	--

چشم دل نیاز که تابانت چون حد

از آب روشنی در بجه آوست

کسیکه سر نهانت در عین همه آوست	۲۶	عروس خلوت و هم شمع آهمن همه آوست
بمصحف رخ خوابان همین نمود رسم		که خط و خال رخ و زلف بر نسکن همه آوست
ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی		که قیس و لیلی و شیرین و گوگین همه آوست
نظر آفتاب مکن در طیور باغ وجود		که طوطیان چمن زراغ و هم زغن همه آوست
همین صدایه بگو شمع رساند باوصا		که لاله و گل و نسیم و نشتر همه آوست
شنیده ام بضم خانه از زبان صم		صم برست و صم هم صم شکن همه آوست
ز ساز مطرب بر سوز این سیده گوش		که چوب و مار و صدایه تن تن همه آوست
شنید من همه صدقت و دید من همه حق		که گوش من همه آوست و چشم من همه آوست
چنان ز خویش بدون فتم و درون گشتم		که دیده دیده جانم بجان و تن همه آوست
اگر نود شتر اسلام کفر باره کنی		بقین شود تو کین ایشخ و برین همه آوست
اگر ز قید یقین مردن شوی جو نیاز		نظر کنی که درین زیر پیرهن همه آوست

نیاز نیست که بیگوید این کلام این دم
قسم بحق که در نیوقت در سخن همه آوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد رفت	۲۷	کز دیدن او یک اثر آمد رفت
دامم که خیالت بد آزان شعله حسن		چون برق در ختان بستر آمد رفت
ایدل ز سرت رفت سر حسن مجاز		صد بشکر که این در و سرت آمد رفت

<p>ای جان جهان جان من زار و نزار این مرده تم بھر قد بوسی تو صد حیف ندید است گهی روی مراد از آدنت در برایت تقسیم</p>	<p>بر لب شد و بھر نظرت آد رفت کردی شد و در بر گذرت آد رفت مشاق تو چندان بدرت آد رفت صد بار بگو شمع خرت آد رفت</p>
<p>ایسے باد صبا عرض کنش حال نیاز باشد بخیا بش اگر آد رفت</p>	
<p>۲۸ ای دیده ندیدی چه برت آد رفت از گرد پیش هر نه کردی در چشم چون ابر سیاهت تنت بر تو حجاب ایسے فکر نہ نازک و بار یک خیال ایدل مکت نیت شناسائی یار ایسے سر بچہ در دی و چہ شور و جہ نام</p>	<p>منطور تو اندر نظرت آد رفت حیف است چه کحل البصرت آد رفت آن بدر منبرت بدرت آد رفت ور نہ ابرت مو مکت آد رفت کا نذر بر تو سیمرت آد رفت کارام ده در دسرت آد رفت</p>
<p>دائغ کو من باز م بکشد سوی تو یار در کو چہ من ماند اگر آد رفت</p>	
<p>۲۹ از عتاب تو بجایم چه بلا آد رفت بر لبم شور و فغان و بدلم شورش عشق بالبیقین کردستم پیشه ترا بهر قریب</p>	<p>در جفائی تو چھا برگ جام آد رفت نار و آہ بھر تو چھا آد رفت ور نہ صد بار خیالت بوفا آد رفت</p>

خبر و فای تو دلم بیج نکردست گناه	کین جبار سر او از تو سزا آوردت
لنگ شد پاسبانم خیالم بشماراه نیت	سالمها داشته در کوی شما آوردت

عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آوردت

دلار بودن کوی خدای آسان نیست	بدون ترک سراسر این گویا آسان نیست
بکوی باز بارفتت نیایی راه	اگر سرنگنی بارسای آسان نیست
مجرد از من و تو شو گذر ز بند روی	که حق رسیدن ما و شما ی آسان نیست
نخست ترک هوا گیر در نه ایدل خام	قدم نهادن تو در گدای آسان نیست
بیا صیقل تو حید زنگ دل بزودا	تبار آینه چهره مناسی آسان نیست
و ضو بخون جگر کن محکم مفتی عشق	که از جنابت حدت صفای آسان نیست
نخی ز خویش چو بنه شوز پای تا سر خود	و گرنه بوس لب لعل نای آسان نیست
برون برآر تو خود را ز در میان شمار	بیم نوم در خود نمایی آسان نیست
بزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس	ز کید و مکر و سر پیش رانی آسان نیست
نجاک منستی اول بیا و پست بشو	که سر بلندی و رفیع لوا به آسان نیست
صفات سمع و ابهر سلم را ز یار بگیر	و گرنه ایدل نادان سه پای آسان نیست

بخش نیار کنون مار بهستی خود را
بزار این وسیله بگفت رسای آسان

<p>۳۰</p> <p>انگه بردر گیش نیاز منت از ازل تا ابد به حسن قدیم انگه غارت نمود کشور دل زین به معنی است صورت من اگر انا الحق ز غم بعید بدان راه را کن و هو بخون جگر در میان جهان کهنه و نو از صفات منت فقر و غنا همچو نی شو تھی ز سر تا پا آسمان و بلند و پست زمین شمع روشن شده بنور دلم</p>	<p>شهنشوار سمند ناز منت دیده و اگر ده عشق باز منت چشم خونخوار نیزه باز منت خود حقیقت نما مجاز منت در قسم گفت حق که راز منت در سرت گر سر نماز منت جان محسود در آواز منت سوی خود باز چشم آزار منت گر خیالت به نی نواز منت از شیب من و سر آزار منت سوز پروانه از گداز منت</p>
---	--

حسن خود عاشق است و خود معشوق
بر در ناز خود نیاز منت

<p>۳۱</p> <p>دیده باز یکه نه همین دیده حیرانم خست جلوه کرد ز دستان در حریم کو دل نثر آتش دل بوده اشک ز کین و این به ناکامی من از لب علت تا کی</p>	<p>گرم نظاره چنانم که دل و جانم خست چشم جادو نگهان مصحف ایانم خست کاستین من و هم گوشه دامنم خست حسرت تربله ارشیده حیوانم خست</p>
---	--

آه دو دمن جانسوز بر ویس سرشید
غم بیابانی دل بود هنوزم در پیش
شدت محرقه عشق تو یچم نگذاشت
استخوان سوزی مارا بسید بیداشت
خواستیم گرمی حسن تو بجز بر آرم

اتش عشق چرا بجو سپند انم خست
گدگر جلوه نازت سر و سامانم خست
هم سر در دم و هم خواہش در انم خست
مان پی شیر دل انجله نیتانم خست
همه تن شعله نمط خسته حسانم خست

گر جوئی بخوشی کن ای شاه نیاز
سر زانو شدنت جان غل خواهم خست

مهر ویت ز بهمن دیده حیرانم خست
شمع سان بر سر زیت همه عمر میوز
نیت انصاف که بزم تو برافروز
دل مجموع من از غنچه لب بند خست
شکر پروانه نمط سوزی و سار دارم
لاله زار جگرم رشک بجار ارم است
دفتر دعوی تقدیس ملایک کسر
گذر فله ایک انفس آسوده شدت
فلک افلاک بسیلاب شرکم در رخ
بایلم دقفس دوز گلشن بچسار

گرمی شعله حسن تو دل و جانم خست
لبیک یک لحظه بهجران تو نتوانم خست
مهر پر و بختورت به آزان دامنم خست
پرزہ خندیدن گلها به گلستانم خست
غافل و شور سحر گاهیت مرغانم خست
نوبهار عجیبی صحن گلستانم خست
شعله اتش عشق دل انسانم خست
غم آوارگی گرد بسا مانم خست
بود تا چشم سبیلیم طوفانم خست
در جبین نغمه مرغان خوش الحانم خست

کاروانم همه بگذشت من و میهنایم غم و اماندگی از قافله بارانم سوخت	
داغ برف است قرار دل بیتاب نیاز جان بازان گهر چشمم در اقامت سوخت	
<p>۳۲</p> <p>محو نظاره جانان زد دل و جان گشت دل از ذوق می ساغر دوران گشت گر از عهد وفا تو که نتوان گشت بیل از ناله درد گل خندان گشت صوفی صیاقم از حجت و برهان گشت دل به قید زهر گبر و سلمان گشت نقد جمعیت دل داد و پریشان گشت</p>	<p>کافر عشق ز رسم و ره ایمان گشت لیکه از چشم سیه است کسی سرستم میتوان از دو جهان از دل و جان گشتن دوش از جلوه ناز تو به صحن گلشن نظر ابل نظر منی گفت و شهود قید زبیب سبب سلب تحسین و تابد هر که سودای من محبت بسز زلف تو کرد</p>
نگه لطف تو که سوخته نیاز آمدنی است روزی که از رخ و غم و غصه توان جان گشت	
<p>۳۵</p> <p>دور چشم تو به خمور دل مایه کرد کاش با جاش سینه مهر محشا می کرد دل صد ابله ام جلوه مینا می کرد دل نادیده مقامش بسوی اسی کرد گوش گل آمد نیای که که اصفای می کرد</p>	<p>آنچه با باده کشان ساغر صهیبا می کرد تنی جنت که قضا و قدر انشا می کرد بوش عشقت بسرم مستی صهیبا می کرد دیده بیاضت بر جای خیال غالت چشم ز گس نجمن راه که نمیدید خدا</p>

سحر از اندت غنچه خبر داد که گل
صانع جزو و کل این چو بر سر دشت
دست بیداد تو میکشت جهان را کبر
چرخ با این همه بهم صبری و بیدار گری
شد بفرمان کسی جان و دل ایمانم

نظر لطف سوی بلبل شد اسب کرد
کاش میاخت و دخیل و سخن و اسب کرد
پاز با مالی هر گشته کف با اسب کرد
بر سر گشته جور تو چه بهیا می کرد
که دام از سر الطاف تقاضا می کرد

گر شود جملوه گر اندر نظرش باز می آید
یوسف مهر کند آنچه ز لیلجا می کرد

دل ما آنچه ز اغیار قیمت اسب کرد
بحریم حرم و دیر و کلیسا و کشت
شیشه بود دلم یاکه طلسم حیرت
عین در یاست حجام به نگاه تحقیق
کی در دم و افزونی جاهش با هم
حاصل غیرت من بود بر شانی دل
در برم البته بود بر از خون سابی
دل من همچو سپندان بر آتش عشق
لب میگون تو میاخت مرا نیست
قوت شاه نجف بین یک غم نگاه

شب در آینه خود صاف تماشا می کرد
هر که میجت ترا و ایسه چه بجا می کرد
که به تماشا بری جملوه گریا می کرد
ورنه این قطره چرا شورش دریا می کرد
هر یک حکمت تکریر شناس می کرد
ماخن شانه زلفت چو گره و اسب کرد
محب بے سبب این شورش غوغا می کرد
در حضور نظرش لب دعا و اسب کرد
ساغر چشم تو مستی بهیا می کرد
می کند آنچه بصد سکر میجا می کرد

ایسے نیاز اینہمہ اعجاز کسی سگیوم
کہ حقش یاد میںزل و طاماسیگرد

<p>۳۷</p> <p>از شربت وصال بردم درد آکنند شامان اگر نگاہ بسویے گداکنند درد دل چہرا تخمیل بال ہماکنند تکین دل بہ ملک دو عالم کجاکنند ہفت آسمان چشم زدن زیر پاکنند ایا بود کہ عشر عشرش ہماکنند غریبہ بر استاد نگاہیے چہاکنند براجفا و جور برانھا وفاکنند باناخن مزہ مگر این عقدہ واکنند</p>	<p>انہیے کاشیکہ ز تلخی جہرم راکنند از بندہ پردری و نوازش لبیدت اناکہ زیر سایہ محبت مقام نشا شوریدگان حسن جمال و جلال یار دیوانگان بادیہ پیای عشق او اچشم التفات کہ بر حال دیگرانت بر کشتگان چشم و آسیران دالم مارا برو برو دگر انرا بیابا در رشتہ مراد من افتاد صدگرہ</p>
--	---

جانان بسویے اہل نیازت گذارکن
تا جان و دل نثار و فدائی شماکنند

<p>۳۸</p> <p>نشا و خورجی آمادہ در کنار آورد ربای خود و دف و خنک بکار آورد ہوایے نشہ بہ شیخان ہوشیار آورد بھار آمد و گلہا باخار آورد</p>	<p>سنت آمد و گلہ سہ بھار آورد ترا نہایے طرب بغمہ مایے جان افزا فرد سستی و جوش و خروش مستانرا جفاکان خزان را خوشی مبارکباد</p>
---	---

شگفت غنچه دل از هوا فصل چهار	مخال خاطر رخ بسته برگ بار آورد
رسید باد صبا سوی بلبل مضطر	قدوم موسم گل گفت دقرا آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نشان آورد

۳۹	وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد شسته ام دستان خود از زندگی دیدلی خیزم شیر و نوک تیر آن خوشخوار گیت نوتیم در ناتوانی تا باین حد سر کشید همچو طوفانست پید از شرک اشک من عاشقان را غم عجب مونس بیت افتاده داشتم دل یادگار یار هشتم یار برد در غم جانان بیایا بشین ای عیند	او چنان ماند تپان درین همچو غافل بگذرد کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد مهرم در د که آن بر جان بسمل بگذرد آه را هم زور بازو بی که از دل بگذرد می نه بنیم کشیم بر روی ساحل بگذرد غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد کیت بار جان من یارب اگر دل بگذرد کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد
----	--	---

اهل دل گویند مار آفرین با دوستان
این نیازم گریب از او مقابل بگذرد

۴۰	کرشیت آن آه تابانی بمحض بگذرد آنکه او دل دارد از دو حالت بیدل ببرد عاشقان را سو جهان عشق هرگز کامل است	حیرت بر شمع و بر پروانه شکل بگذرد در و بیل را کسی داند کز او دل بگذرد عاشق ار صادق بود منزل غمزل بگذرد
----	--	--

از رویم حسرت تماشا بکمال نیست	نیت امکان اینکه در دل و هم باطل بگذرد
نکته پیروی عبت در خاطر ت داری نیل از یکه تواند بشدن ز خیمه که از دل بگذرد	
<p>۲۱</p> <p>صورتم بیست لیکن معنی دارم لبند راه حق سر کردن آسان نیست خبر فتن نیت خبر هستی حق پیدا و پنهان وجود باطن ظاهر خود است اول و آخر خود است هم خود او شیخ و برین هم خود او دیر و حرم هم خود او است و میخانه هم ساقی خود او است هم خود او عشوق و عاشق هم خود او است عشوق هم خود او اندر تماشا بکمال خود خوبه هم خود او است غرق دریا بکمالی خویش هم خود او محبت و خود و خود پنهان شده خویش را حق دان حق بین ناشدنی حق عا</p>	<p>باطنم آزاد و مطلق ظاهر هم درمیدند اندرین ره باید ایدل صفت مشکلی پسند چشم دل بکشد و نگارنده حجاب است پسند برتر از چند است چون هم جلوه کرد و جوان پسند هم خود او خلد است فتوان هم خود او دارد پسند هم خود او ملا و اعطی گر خوش و غط و پسند هم خود او معبود و عابد در نگاه پسند هم خود او از شش عشق بزدان پسند هم خود او از سر انکار بر خود پسند خود نقاب خود شد و بر خود خود افکند طالب حق انشا الله او هم راه حق پسند</p>
نکته تحقیق بیشتر از نیل از اکین به نقشش دو عالم نیت افکند	
دارم العشق ز تو منت را حسایه چند	۲۲ مشکل چند مرا کرده آسایه چند

بر که دل بند تو شد گشت زیر بند آزاد	نوار و ویران شده در عهد تو ندانم چند
بگدایه دست ثنای عالم چه کنم	تاج نخبان جهانم که ایستد چند
چشم در زیر دایم بکب ابر کج	آینه کمان در این قفسه بار ایستد چند
فیض در باد بے دیده در بارش	جیب قسرم شده پر گوهر غلط ایستد چند
اثر حضرت عشقت که دارم در دل	لاله زار بے سنجی رنگ گلستان ایستد چند

غریبه شسته در فتنه دگر بگوید نیاز

اگر خوانند و ستانند غزل خوان ایستد چند

نیت تنها بخت ناله و افغاس ایستد چند	دارم از سوز درون سر تو بر ایستد چند
می بر آید شریک ازین هر موی که تم	تا فلک رفت سحر شد که نر ایستد چند
ما شک ز بختیم از آن جای که چشم دارم	که شمار ست این در بر ایستد چند
تا تو آئی نفیس عسیر تو نایم در چشم	صف شکرانست مرا حاجب در ایستد چند
غمره و سوز آواغش و دماز و شوخی	دلبری را چه فسر اگر ده سام ایستد چند
نیت ز گیسو بزم که زردی که حسرت	خاکم آورد و برون دیده حسرت ایستد چند

غریبه تازه دگر گوهرین طرز نیاز

اگر بشنوند و برقصند سخندان ایستد چند

نیت در کوی تو تنها شمس بر ایستد چند	فرش بابت همه جامدم الزام ایستد چند
استخوانم شده از سوز درون کاست	عقد زلفش عشقت نیستان ایستد چند

<p>اثر آفت زلف است پریشان دل نیت آینه برویت متحیر تنها فیض محبوب البیت که در خطه بند</p>	<p>چون پریشان نشود یار پریشان نمید صف زده صراط رفت دیده خیر نی چند خسران دو جهانست گدایانی چند</p>
--	--

نزیانت که جانم به نیازش برود
 میدد در تن من بگریش جانی چند

<p>امیر المومنین صدیق اکبر رئیس العاشقین صدیق اکبر رفیق مصطفی و عارفان یک نثار حاضر بر مصطفی کرد سببین اذکر کمالات نبوت نبی را داد حق تسکین به سراج امام از که و مسخر حساب با جمیع صحابه شد مقدر</p>	<p>امام المصلحین صدیق اکبر انیس العارضین صدیق اکبر بوده غیر این صدیق اکبر برای کار دین صدیق اکبر زامیت پست برین صدیق اکبر با و از همسین صدیق اکبر شد ای دل خیر این صدیق اکبر بی را جانشین صدیق اکبر</p>
---	--

نیاز از بھر آن مداحش مشد
 که بود است انجمن صدیق اکبر

<p>شکر اسرار شمع گذر در بیغ نزار فغانه بیت مطول تفساد لفت</p>	<p>بنار گشته خود یک غم در بیغ نزار سماع مختصر بی زان سمر در بیغ نزار</p>
--	---

گفت آتش غشتم ز فسق تا بقدم اگر چه لطف جوام امید نیت زیار اگر چه صید زبونم ولیکن الصیاد نمود بخیر از خویش من مرا خبرت بطلمت شب زلفت بغیب اقدام بهار داغ دلم رشک گلشن است مهور قابل بوند چاک حبیب نیت شکب تاب و توان همزه دلم رفت	ز آب پاشیت آب چشم تر دریغ مدار بلاغ نامه ام ایست نامم بر دریغ مدار گرفتم پله صید و گر دریغ مدار خبر ز حال من بخیر بر دریغ مدار ز جلوه رخ رشک فشر دریغ مدار پریر خاسر با غم گذر دریغ مدار زدستگاری خود بخیه گر دریغ مدار تو نیز بے دل جسام سفر دریغ مدار
--	--

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف با حضرت تالبر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودا بیلایه دگر در هر نظر بنامم طرز دگر حسن تم چون من ز سر تا پای خود فتنه باشم نارفته راه یک قدم طے مراحل کرده ام در رشک و خنجر مستحکم شد حاصل	مجنون طبع و حشیم گریز صحرایه دگر هر لحظه بمنم جلوه هر دم تماشایه دگر بچشم غمازه تا زخم حرف تمنایه دگر ناداده جای خود ز دست اسوده ام جادگر در هر برافقاندن زیاد ریافتیم جابیه دگر
---	--

در حالت نزع نیاز ای بار جابیشم یا
بهر نیا شد زین علاج ایندم ما و ایست دگر

میکند با من دلم هر لحظه اظهار یه دگر ۴۸
 بلبل وستان مرا یه جان مادر نو
 میناید هر زمانم محرم اسرار غیب
 حسن دگر میشود در هر نگاهم جلوه گر
 که شوم قانع بهر ماه رویان جهان
 رب ارنی میرا ید موسی هر یکو من
 چشم عالم بین چه تاب آرد بخورش
 عشق باران حقیقت است از ستر تا قدم
 علم رسیه در کنار اندازد گیر از دل سبق
 بهستم از صبح ازل در سستی و جوش و غروش

از در غم نیزند سر مردم اسرار یه دگر
 میدهد مار انسان از سیر گلزار یه دگر
 یار من با طرز نو در رنگ گفتار یه دگر
 میکند هر دم تماشا یه رخ یار یه دگر
 چونکه اینها قطره انداز بحر ذخایه دگر
 میدهد در سر تخته جلوه دیدار یه دگر
 دیدن رویش بود مقدور الصبار یه دگر
 راه و رسم دیگر و ادضاع اطوار یه دگر
 نکته عشقت کند حل بحث و تکرار یه دگر
 خورده ام من جام می از دست خواب یه دگر

ایست از جوش سستی بکیده فارغ غم
 نیت جز ناهود شورم تا آبد کار یه دگر

هر چه از سحر و فنون اندر جهان مجسم ۴۹
 نیت پروایه دلم را غیر پروا بتان
 جنته اما وایه دل کو یه بتان دانسته ام
 در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده آ

جاد و چشمان فنان بتان یه بنمیش
 فارغ از سود و زیان دو جهان یه بنمیش
 زان جهت مستغنی از حور جهان یه بنمیش
 زین سبب درو شب اندکاران یه بنمیش

طالبان جز خیر و در چون سایه همراه نیاز

زبان که در راه حقیقت خوش روان می نمیش

<p>انچه او صحبت از رویه تان می نمیش هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان دل بامید بیکه گاهی دست بر امن بند جان بقالت تنگ گشت و تالبا نام آرد اگرچه که باشدش از شور و غوغا جهان چون نباشد ایندماغم بیدماغ از بوی گل نیت سجده بسوی کعبه چون آرام بدل دیر را دماغ حرم در پایست سر آرم بست پستی که گذارم ناصحانم کمن</p>	۵۰	<p>دانچه او شام است از رویه تان می نمیش غمزه چشمان جادویه تان می نمیش در ته خاک ره کوئی تان می نمیش دل هنوز اندر پله جو به تان می نمیش روز و شب در شور و ماهویه تان می نمیش بر دماغ از بوی گیویه تان می نمیش سر خنده سویه ابرویه تان می نمیش ز آنکه وجهه الهه خود رویه تان می نمیش انچه من خواش حق سویه تان می نمیش</p>
--	----	---

ز ابراهیم صمدی که از ادبش می ساز
چونکه از قوم دعا گو به تان می نمیش

<p>آنکه بدست زبانه نور عیان می نمیش در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نیست ریشه اش عالیت از بودن درین کون مکان در تماشای جهان چون دل بنهاد از غلوش گاه صاحبش و عاقل و اعط عالم شود</p>	۵۱	<p>هم ز عالم بر ترو هم عین آن می نمیش باز در اسم و صفت نام و نشان می نمیش بوالعجبستم که هم در هر مکان می نمیش گر در داین آن خود این آن می نمیش گاه است اندر سر بهر مکان می نمیش</p>
--	----	---

گاه باناز و آدایش شوخ شک دلبا	در لباس گلرخان خوش فوجان منمیش
گاه بسمل نیم جان مجروح ششیربان	شکل زار عاشقان پس ناتوان می بینیش
گرچه پوشد کسوت بسیار در زنگ هزار	لیکه من اورا چونیک دامن همان می بینیش

دل که بود اندر تنم پر از میاز درد و غم
کم شد اندر عشق بے نام و نشان می بینیش

مست گشتم از دو چشم ساقی بایه نوش	۵۲ الفراق ای ننگ ناموس الوداع یقین نوش
یار بساین چشمت با جادوت کز کیفیتش	همچو دریای محبط انقطره ام آمد به جوش
شد تنم بزمک با جان جان بدن هم رنگ شد	ببرسد هر جا که خواهد جان به تن خانه بدوش
گفتمش ای جان من هم جان هم تن خود توئی	گفت فی الواقع دیله در سر این امر گوش
میت اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم	می برآید از دروغ منیردشس پیروش
و یه بدم من ششم دین و سبوحه خوان سجده	بستم اکنون بت بربت و کافر زار پوش
زهر و قوی و دگر گندم زیر پای آن صنم	ندیدم عشق است و زندی ششم به جوش و خروش
زاهد باشنو خدا را آنچه میگویی ترا	زهد یعنی گذار و جام عشق از من نبوش
خدمت پریشان بر خود گرفتم فسر ض عین	کمترین از بندگانش بنده ام سلسله گوش
برد ریخته منم لب و لبه عجز و نیاز	گشته ام از بر مکی و جام می طاعت فروشا

عالمی پر شوخ است از غلغل و شوق نیاز
بکدی ای یار من از آواز هوش کن خموش

بر تو محرم قدیمت این مدلبان عشق
 دود آه سرگشتی از سینه سوزان من
 عاشقان در میوای خسر و بیامی کنند
 شمع و پروانه به هم دارند ربط عشقی
 در حیرت وصل جانان در نهادم چون
 صبر دل هوش سرم چون طافت بهمان نداشت
 دارد ازادی تقدیرات و همی بگمان
 کافر عشقم مبرس از دین من که بخشین
 فارغ از رسم دهره گبر و مسلمان ساخته
 کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در آمان
 لبس فی سوق الحقیقه من متاع غیر حق
 لطف میر عشقباری از ستر سر بر سر
 در نگاه مو شکاف دیده اهل نظر

۵۲

جلوه نور کلیم است الشش سوزان عشق
 دلبسم الد باشد بر سر دیوان عشق
 شاهی کو بن دارد میر و سامان عشق
 نیک سنجیدیم سوز هر دو در میزان عشق
 هستیم را گرد و بیرون از درون عشق
 خود برقت و خانه را بگذشت باهمان عشق
 هر که دارد پاک در زنجیر در زندان عشق
 عشق اسلام آودین در ملک کفر نشان عشق
 مر حبا صد مر حبا بر لطف و بر احسان عشق
 زنده جاوید باشد مرده بحیان عشق
 لبس من دون الفنا خفین در کان عشق
 کاندین میدان مرزش گوشت چو گان عشق
 در پس پر برده دارد جلوه جان عشق

چشم ادراک تنزد را بجزیره بود نیاز

از تماشا یی که بیند دیده حیران عشق

از برخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق
 بعد و همی سر کند در یک قدم برداشتن

۵۳

سوخت خست هستم از آتش سوزان عشق
 طرفه طفره دارد این جولانی بیکران عشق

جوشش دریا عشقت اینچنان دانهان
 یک نمود این کثرت دهمی بیک دو کردم
 گر چه یک آسان عشق آسان کند مشکل
 اینچنان مرگ باشد در ذاق عاشقان
 ز این نایب اگر بینائی دارد هموس
 ملت و آئین عشق از جمله ملتها کوست
 چون ز اینجا من اسیر یوسف مصری نیم
 نه بر وصل آرام جان نه در فراق آسودگی

۵۵ گنبد گردون حبابی باشد ارغوان عشق
 بوالعجب ماندم ز کار خنجر بران عشق
 لیکه مشکتر ز صد مشکل بود آسان عشق
 زنده جاوید ستند این کان از خان عشق
 مان بکشت در دیده کحل خاک اصفهان عشق
 رین جبت ره میروم بر جاده باران عشق
 در نظر دارم هزاران یوسف خان عشق
 از که جویم چاره این درد بیداران عشق

ایسے سیار از گفتگو پی این و آن بس گنجش
 محوشو اندر نماش ایسے رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در نظر ایوان دل
 گنبد گردون عالم از حبابی پیش نیست
 دید چون میدان دل بر آن سلم نقص نیست
 چون ز اینجا که شوم من مبتلا یسے یوسف
 در خیانت دل لصدق جان همیدارم نیاز

۵۶ عرش سلطان در جوی این کرسی ایوان دل
 گو نمودار آمده از بحر بے پایان دل
 نتج عکس قیاس است حجت بر آن دل
 صد هزاران یوسف مصریت در خان دل
 تا ابد باشد بمن سان دست من آمان دل

از بیات این و آن خاموش نشین ایسے سیار
 باش مستغرق بدیدار رخ حسانان دل

<p>در راه حق اندیشی میبوم و میترسم که گیرم و که خندم که دست زخم که پا جامی ز می باقی از دست خوش سانی از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جمال او کیدل شده و کبر در راه شد و آمد مانند دم معید</p>	<p>دست از خودی و خوشی میبوم و میترسم از مستی و جوش اندر نا بوم و میترسم با کثرت مشتاقی میبوم و میترسم بوی خوش روحانی میبوم و میترسم لا و احد الا بوم میگویم و میترسم هم سبزه غمط مجید میگویم و میترسم</p>
--	--

چون رفت نیاز از خود و ز کونمکان بشد
 زوغره که من بخود خود اویم و میترسم

<p>دیده نظاره روی تو ای بسیار از و دارم خیال زلف و رویت شسته ام از کفر و دین اگر کرده ام گرد تو اندر خواب آسایش ایستادن از نگاهت میشود بر شکم آسان حضور خویش میگویم که هرگز کن یا هر دم در آنگاه میرزای کوه گنجی است</p>	<p>برون آ از سر برده که بسیار از و دارم نه من هیچ میخواهم نه زنا را از و دارم از من گشتگی چون خط بر کار از و دارم بالفاف از نظر سازی چه دشوار از و دارم هر گونه بدر بار تو یکبار از و دارم باین چنین گرانمایه خریدار از و دارم</p>
---	---

نیاز این شیوه رایب تر مرگ خوش میدارم
 که در دیار اردلان را اختیار از و دارم

<p>نه انکارم را اختیار نه پاره از و دارم</p>	<p>۵۹ خداوند اول لب شغل و بیکار از و دارم</p>
--	---

<p>چو بر مرکز شستم با فتنم جابے و مقام خود شب بخت سید را صبح از مهر تو میجو ایسم ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد مقام لخت دل میجو ایسم از چشم سحرگان نگاه اندک به مهری بفر ما بر دل زارم بد روز زندگی یک لحظه اسایش نمی بینم</p>	<p>۴۰ دلاگردش چو ابر شکل دیر کار زرد دارم کشد کار آسانی ز دشوار زرد دارم شوم کافر اگر تشیخ و زمار زرد دارم که این مضمون خود را بر سر دار زرد دارم اگر انصاف فرمائی چه بسیار زرد دارم ز فیض عام تو ایمرگ ز بهار زرد دارم</p>
<p>نیاز از رتبه عقل و خرد هرگز نمی رسد این من که مردم مستی از چشم سرشار زرد دارم</p>	
<p>ما جان خود به لبر جانانه داده ایم در بوس بابیت نه دهم تلوت است از مار که کش از دل موم بوی یار حرمان مابد و تو ساقی بر آب صیت تا چند خشکی و غریبی و تنگی است ز ابد طمع مدار ز ما باموس خویش</p>	<p>۴۱ آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم جانان بحق که بوسه پاگانه داده ایم سوگند زلف او بتو ای شانه داده ایم در قیمت می تو دل آینه داده ایم دست طلب بدست کرمانه داده ایم بوس نیاز بر لب پیانه داده ایم</p>
<p>احرام بستم بسم که سزد نیاز ایمان و دین به کافر تخانه داده ایم</p>	
<p>۴۲ هوای کسیر گل دیدن ندارم</p>	<p>چو بیل ذوق نالیدن ندارم</p>

ز داغستان دل باغ و بهارم
 ز بوی زلف بے آہوی جانان
 خدا را بر سر بالینم آیار
 بروید نرگس از خاکم پس از مرگ
 ز خود رسم چو پرسیدے ز عالم
 از در کاہشم قدرت فروخت
 شبے روزی کشد خبر خواب بخت
 مکن تکلیف دام و دانه صباد
 بھارم بے بھاری و خزانست

دگر پروایے گلچیدن ندارم
 دماغ مشک بوییدن ندارم
 کہ من بارایے جنبیدن ندارم
 بخود حسرت دیدن ندارم
 خبر از لطف پرسیدن ندارم
 بجا نیت هیچ کاہیدن ندارم
 کہ ہم در خواب خوابیدن ندارم
 پرو بازو سیسے پزیدن ندارم
 ز گلچین خون گلچیدن ندارم

نیز از اندر سخن سنجی منم، هیچ

و ایکن عیب دزدیدن ندارم

ز روی حسرت دیدن ندارم
 خردش در جوش نالیدن ندارم
 بیمار سندان رشک چنہات
 منم پروانہ بسم شمع و ہم سوز
 نگاہ استاروم بر اوج افلاک
 دلی دارم بر نیک غنچہ لب بند

ز باغے داغ گلچیدن ندارم
 دماغے را خراشیدن ندارم
 بدخشان چہب دیدن ندارم
 برو غمگیر گردیدن ندارم
 ز جابے خویش تنبیدن ندارم
 جو کل سپہودہ خندیدن ندارم

من آن محرم که سیرگیت تا بم بگرد خود بمیگردم چو گردون ز خورشیدم در شان جلد ذرات محیط عالم و مرکز نشینم	بزرگ ذره تا بسیدن ندارم برون از خود خرامیدن ندارم بخود حرف درخشیدن ندارم نظر از دست لغزیدن ندارم
--	---

میا از من پرس ایندم دگر پیچ
دماغ، پیچ پر بسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می تا بم ندارم آرتیبه علم و فضل و جهان بدل ده تکلیف علم و سیم ای عالم عالم مطلق کرده ام من زوجه کونین از اندم عفو این یاره خاکم چو کبر آتش عشقت وقت نوجوانی حال پیرشد بمن طاری چه گرانی و جراتی بر چشم بین یارب چه طوفان خیز شکست این وان از چشم خونام	که انگذ است بشیاری بلاد پیچ و در تا بم همین بس بود که خود ز مایه پیچ و دی یابم پریشان عالمم و میداد درس الوانم که با مهرت قبولم اتفاق افتاد و ایجا بم چه طرفه قایم ندارم بیا بگر بسیا بم غم حیران جانانم بشیب انداخته شام نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم که ترسم ز عرق عالم اندر موج سیلایم
--	---

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیست از من نیست دیگر شوه و دوایم

جانان غم رویتواند ز تب و تا بم	سوزان جگرم آه کشم دیده پر آرم
--------------------------------	-------------------------------

چشم تو بود است زمین بوش و خاکسم ای باقی سرشار بین سوئمن زار گر حال دل خسته پیر سی زیر لطف زار بدوشم بدید زلف تو مارا مارا به کتاب دیگر به صیت حواله	بتیابم و بی طاقت و هم بخورد خواهم در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم ناید بزبان حرف بحبزه آه جوام رد و تو کند راهبری سوک صوام دل در بر خود دارم و انیت کتابم
---	---

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن
بخود ز خودم سازنوشان می نابم

رخا دو نگاه دیده آن یار میخورم بگو شمع چون در انداز لب شیرینش آواز اگر بایم بجای سر و سر جای پافتد بسوی کوی او بوم حال رویه او بوم گدا و بنیوایم ساز و برگ خوش نمی آید دو نیم کردیم ابروش در طر فنه العینی	۱۸۹ خردم کرده در دیوانه و مجنون و مسحورم شدم مست الت در بلا افغانم دشورم زده شوی و سرستی خود معذور و مجبورم چه کارم آید ای جانان دیندار خست و دحورم کلاه میسری بر سر بهت از تاج نفورم مجد الله شهید اکبرم با جور و مغفورم
---	---

مقام ایست ساز اندر جهان کس نمیداند
فدید و دیر و شمش و قتم و هم رنگ منصورم

لبون حق مبطل دان بجان میان پنهانم فوق مشعل نور قدم کرد است تا با نام	۱۹۰ ظهورش آشکارا من بر و روک اعلام چه تاب آرد حدوث تیره باشم و نور نام
---	--

مقدس طنبتم عالی نژادم انبقر دانم
 ز بهر شنگان آب برآ مردگان جانم
 بود کحل البصر در دیده نظار دو عالم
 برآی نه عرض واقم جواهر خرم
 بدون آند ز بحر ذات من صد گوهر و جان
 خورده روز و شب جبران بشوق دینم جان
 نه کافر گفتم باید نه مومن خواندم شاید
 نه قید بند در پاهم نه بند قید بالا یم
 نمود جان من در من نباشد جز خیال فن
 نشان تازه میگردد عیان از کمن بسم
 نیاز و عجز و بیایی اگر یابی دجی در من
 جهان بر غفل و شورست از گفتار شیرینم
 بمیدان حقیقت تا سر خود رانده در بارک

که نماید کل و لای فناء الوده دامانم
 علاج علت و حجت شفا در دمنم دانم
 غبار گرد پای خاک ادم خیر انسام
 که خود اصل لایعول استم و کزین ارکانم
 و بی آدم در کبات زان دریا عظام
 بگردم سرخ با صد جان بلا گردان و قربانم
 که بنی در کفر استم نه اندر قید ایمانم
 خبر این دآن بود جانم نه در اینم نه دانم
 نه جان میدارم نه تن که منم نه جانم
 نمی یابند اهل دم بدو انم بیک شام
 به بینی بر سر ناز و غنا اندر دگر انم
 کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر انم
 نیایی کبسر مور از ستر گوی دجو کانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمرا مان

نمی بیند خفاشان رخ خورشید عسرفانم

در آمد بر سرم ناگه شب شمع شبتانم
 نهاد اندر نهادم آتش خشن جهان آتش

۶۸

زد آتش در بر دبال دل پروانه جانم
 که از ستر اقدام کبسر بزرگ شعله سوزانم

خبر از خویش تن یک لحظه کیست بپذیرم
 مثال برق برین برق آوازم بگذشت
 نه خواب مانده راحت نه بایم مانده طاقت
 جنون در جان من بید قیامت بستم با
 چه حجت داد این سودا من باریت بسعادت
 جنونم پرده در پیچ روزش بگویم من
 نیمه سرم من الیوا غلظت هول آتش دوزخ
 گذار کار دان لخت دل راه ترک افتاد

چنان محو خیال ر جلوه جان بخش جانانم
 تن در جان سوخت درشت از یرم ایوا جانانم
 نه تقوی مانده طاعت نه دین مانده ایمانم
 بدل اندوه ماتمها عجیب سارست و سامانم
 جهان از عرشش بافرش آمده هم رنگ زندانم
 نه تا پایان دامن شد سر جاک گریه ایمانم
 نه صد چند است ازو گرمی جانسوز حیرانم
 هر دم میگوید قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو عالم شدت افسانه عالم
 نمودی فاش که نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر معنی نام دگر نمیدانم
 همین که پیر معنالت پیرو مرشد من
 بدل از فرشته عشق نایم بید
 شرار حسن رخ دوست آتش زده است
 قبول بدیده شاه حسن یا منما
 درون آینه خویش تا خدا دیدم
 زازد هر چگویم که خود گم یاران

خراب باده آنم دگر نمیدانم
 بس است نام و نشانم دگر نمیدانم
 جوی ز شور و فغانم دگر نمیدانم
 حریق سوخته جانم دگر نمیدانم
 ذابت ایسکه دل و جانم دگر نمیدانم
 بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم
 جز این که بس جانم دگر نمیدانم

خدا پرستی من تا خدا ایم برساند	فزون ز حرص و بیایم دگر نمیدانم
بیار محو شدم چون حباب در دریا	ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم
شنیده اگر از من صلائی بجائی	تو گفته بزبانم دگر نمیدانم
کمال فقر شدست از ظهور فخر الدین	فدایم او دل و جانم دگر نمیدانم

ز بے نیازی خود میدم خبر به نیاز
که جان جان چه نام دگر نمیدانم

عاشق بخیر منم منم منم منم منم	عارف با هنر منم منم منم منم منم
سوز دل و جگر منم و حشت پرده در منم	دانش نجیده گشتم منم منم منم منم
اس منم خطر منم زهر منم شکر منم	نفع منم ضرر منم منم منم منم منم
شام منم سحر منم شمش منم قمر منم	در چیده جلوه گشتم منم منم منم منم
اینهمه کبر و بر منم و نیمه خشک در منم	قطره منم کبر منم منم منم منم منم
شاید دل را با منم مطرب خوشنوا منم	سمع منم لعل منم منم منم منم منم
حسن و جمال حق منم غر و جلال حق منم	حشمت و جاه و فر منم منم منم منم
طوطی صد زبان منم بلبل لغه خوان منم	روضه منم شجر منم منم منم منم منم
صوفی با صفا منم بخود و با خدا منم	ایل دل و نظر منم منم منم منم منم
آدم و شیث و نوح و هود غیبر حقیقم نبود	صاحب هر عصر منم منم منم منم منم
سوی جلوه بین منم قله فلسطین منم	نور منم شدر منم منم منم منم منم

عین مری منم احمد ناشی منم	حیدر شیر ز منم من منم منم
راز و میا ز خود منم سوز و گداز خود منم	کرده قدم رسد منم من منم منم
<p>من غم غم منم من غم غم منم</p> <p>من متین حق منم شرم بین حق منم</p> <p>کعبه منم حرم منم دیر منم صدم منم</p> <p>عشق منم بنان منم درد منم زبان منم</p> <p>دو حس منم جبین منم لاله و نسترن منم</p> <p>بیل داستان منم طوطی خوش زبان منم</p>	<p>رفته ز خویش منم من غم غم منم</p> <p>سر منم علل منم من غم غم منم</p> <p>مومن و بر منم منم من غم غم منم</p> <p>روح منم بدن منم من غم غم منم</p> <p>هم گل و هم سمن منم من غم غم منم</p> <p>گوش منم سخن منم من غم غم منم</p>
عجز و میا ز هم منم خوبی و ناز هم منم	حسن منم محسن منم من غم غم منم
<p>چون یار بزم آمده پوشیده فکابم</p> <p>حرفیت جهان از درق دشت عرسم</p> <p>درایه محیط است وجودم به حقیقت</p> <p>عالم شود ارست ز چشم من سرست</p> <p>سلطان جهان هستم و از اذهر قید</p> <p>چون صحر من از مطلع غیب آمده ببردن</p>	<p>پس کس بنود حاجب او غیر حجابم</p> <p>من نسخه جامع عجبی طسره کتبم</p> <p>در صورت خود گر چه به تمثال سمرام</p> <p>یاران چه عجب هست که من کینه شرابم</p> <p>گو شکل گدایان بقید گل و آیم</p> <p>ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم</p>

ایسے مردہ دلالان عین حیات ابدیم	ویسے تشنه لبان سوئمن آئند کہ آج
از کشف و کرامات بلا قید کہ اینها	افتاده براہمند بعد احسام

خود عاشق خود ہستم دشناق لقایم
در شکل نیسا ز آمدہ ام یاتب و نام

۴۳ باہمہ خوب رویم عاشق رو کیسے ہستم	رستہ ز دام جسم و جان بستہ ہوئی ہستم
در دلم این نپیدگی دوزخ دم این بیدگی	ساکن کنج بجودی بسمل خوبی ہستم
جلوہ گرم بہر جہت لغت منت ہر صفت	سجدہ کنان بجان و دل جانب ہی ہستم
ست ز لوبیہ من جہان در پس گتہم روان	والد دست در پے گتہ دیو کیسے ہستم

باہمہ دلیری و ناز شبوہ گرفتہ ام نیسا ز
خاک غلط بزیں پاد در رہ و کو کیسے ہستم

۴۴ بچون و چکو نم غنایے قاف قدم	بے شبہ بے نم غنایے قاف قدم
از دھرم متوا ز کشر نم ہسترا	پاک از ہمہ شیو نم غنایے قاف قدم
بیکیت ز کم رنگ ہست و عار و شکم	دانی کہ من چکو نم غنایے قاف قدم
از خلق ما سوایم دز امر ما و رایم	برتر ز کاف و نو نم غنایے قاف قدم
بے نام ویسے نشا نم پیش رخ دیہ پیام	از عقل بس برد نم غنایے قاف قدم
بر چند در ظہور و نور ظلام و نورم	در پردہ کمو نم غنایے قاف قدم
صد ہر صد درم از وہم خلق و درم	خود باطن البطونم غنایے قاف قدم

هر قبله است رویم بر سجده است سویم

معبود عابد و نم غفایه قاف قدم

سلطان بی نیازم کو صورت میسازم

نشناسیم که چون غفایه قاف قدم

من آن نورم که اندر لامکان موجود بودم
نه از عالم بیانی بود نه آدم نشانی داشت
بسیم انقدر شد منبسط از حب پیدای
هیولایه دو عالم ماده ارواح و اشباحم
ز بهر رفعت ترک و دفع و بی مستی غیر
لباس بوالبشر پوشیده سجود ملک شتم
گهی ادریس گاهی شیت گاهی نوم که پس
گهی صالح که ابراهیم که اسحق که یحیی
برای یکسان ابرو نقد وقت شان گشتم
برای حقیقت بهر خواصان در یاد دل

با شراق خودم خود شاید و شهود بودم
که از نظاره حسن خودم خوشنود بودم
که با یک لفظی صد مخطمه بودم
حریر چشم و جانرا همچو نارد بودم
بشکل انبیا و اولیا موجود بودم
مبتصور محمد صمد و محمود بودم
گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بودم
گهی موسی گهی عیسی گاهی داود بودم
ز بهر دیگران روز جزا موعود بودم
بهر عیدی و عصری گوهر مقصود بودم

نیاز از حقیقت لایزال و لم یزل هستم

مگر با این تعین منیت و ما بود بودم

ایضا البان ایضا البان بن اشتهار حاکم
این دوری و مجوریم از دهم و بنادر شتم

هم جلوه کرد در دید ما هم مضمر و لیساست
در نسبت خود با شمار یاد و معنی است

ثابت ترم من از همه بے آنکه انباشتم	بے آنکه استشنا کنند از جمله استشناستم
بر عکس رسم اینجهان در پره میباشم عیان	چند آنکه بے پرده شوم در پرده انخاستم
هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم	پنهان تر از پنهان هم پیدتر از پیداستم
در جلوت فرق آدم از خلوت جمع شیون	از ایسا طوفان خود بزم جهان آراستم
هر چند نبود غیر من در عالم آلودگی	در ذات نخت خوشین بر رتبه علیاستم
باحسن خود در انجمن من نزد عشق دعا شقی	هم لیلی و مجنون منم هم و املق و عذراستم
که بشنم اندر خالقه که رندم اندر میسکه	که بسجده سجاده ام گایه می و میناستم
هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم	هم عالم دنیا منم هم نش و عقباستم

گایه نیاز ایمان من که بے نیازی شان من

این پرده زیند منم هم بنده هم مولاستم

خواجیه خواجگان معین الدین	۴۷	خضر کوان و مکان معین الدین
سهرقی ربیان معین الدین		نیلستان ارشاد معین الدین
منظر جلوه گاه نور قدم		آفتاب محسان معین الدین
مرشد و رهنمای اهل صفا		مادی النسر و جان معین الدین
عاشقان را دلیل راه یقین		سدره گمان معین الدین
خواجیه لامکان و قدس مقام		آسمان استنار معین الدین

قرب حق ایستاز اگر خواهی

ساز و در زبان مسین الدین

<p>تنهانه چاک زرد بگریبانم اینچنین گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ تیریه و گرز دستم تر گانش آرزوست و اگر دستان زلف گره گیر آن نگار نیسان شکسته قدر و گهر مبتذل شود ایه رنگ شمع با بشتانم آرد جمع دلت حاصلم از دوست آرقب در دمر علاج مشرب وصال تست طالم ملاک میثوم اسبدم اگر شتاب تا داغ شب چراغ دلم با مهابت گشت</p>	<p>دست جنون نمود با نامم اینچنین باریه که کرد رنگ گلتانم اینچنین لذت چشیده از لب بیکانم اینچنین کاشفته روزگار و پشیمانم اینچنین از گمان دیده گهر فشانم اینچنین شد صرف سوختن بن جانم اینچنین رو بے که دیده ام که پشیمانم اینچنین بیدر دمن باز تو در مانم اینچنین کردی تو د کشیدن بیکانم اینچنین شد لیلۃ البرات بکاشانم اینچنین</p>
---	---

دارم البیع میل سخن سنجی ایه میساز

خواهم که یک در شعر در خوانم اینچنین

<p>محو لفظ ره رخ حسانم اینچنین میثوری اینچنان که نه دودیه بر شعله دولاب جبرج میشود آخر غریق آب یارب روان ز شتر تر گان کیت این</p>	<p>آینه دار دین حیرانم اینچنین بس بس مسوز آتش نه پشانم اینچنین گرمیت سیل دیده گریانم اینچنین فواره روان زرگ جانم اینچنین</p>
---	--

تالسته نام خیال رخ و زلف آن نگار
گودانشتم که بود حمل و تناسل هم
لب خشک و تشنه کام و جگر تفته هنوز
بے گریه سوخت گشتم و با گریه آب زد
زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام
مضمون آه و ناله سوز و دل بجا طهر است

حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین
یکه جذبه تو ساختن نادانم اینچنین
حالانکه غرق قسدم عشق فغانم اینچنین
که بے غم اینچنانم و گه بانم اینچنین
بود از بر ایست شکر نوش یا نام اینچنین
خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین

دو دمن ایست ز بر دی غیر بد

در محجر سپهر سپند انم اینچنین

خدا را ایست صبا بگذر بسوی خاک این
لقاب انریخ بر انداز ایست قیامت دارم
که آمد در دیار من که شد نو در دیار من
ز حیثیت انهم دست جنون بگذاشت بیکار
نیکو دی زاد و نیکو این صید زبونم
مگر با راق اینجایست جیاتم در هم دبیرم
باقی فخر شاهی سیکم از خوبی طالع
بیماری قسم ایست یار غلام مکن بیان
ز این سخن جیات در دل شهبایست مایکم

ببر در کوچه جانانه ام شبت غبار من
قیامت بیا کن امر و سپند انتظار من
چه شد ایست بپیرار من که شد صبر و سحر من
بر دایم بفرقه گشتن چه خواهی کرد کار من
اگر در شان فقر است شکست آرد شکار من
ده بر باد از نظام کتاب مستعار من
نه هم دارد نه یک ایست طالع گردن سوار من
که بدین بکار من که دل بر دار کنار من
سوی قیامت شدت بیا کی شهبایست نار من

بکام دیده ام صیبا دیدار یه غیر نری
نمیدانی اگر گردون خسار انتظار مین

نیاز اعجاز عشق است این سخن بچو خوشگویی
دگر نه شعریه لغزش کج کو بفرز کین

۸۱
یکانشکفت خرداغ جگر بر شاخسار من
جنون بر خوشن از و خجیب تار من
نباشد خالی از جو لاگری گرد و غبار من
رزید در زمین سینه ام خردا به عنقت
گیه گیم گیه خندم گیه افتم گیه خیزم
من از سجد به بختانه از خود سیر و مایان
که از رفت پریشانم که از روتو حیرانم
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق بار میسا
بهر صید زبونی چشم دایم و انیس گرد
جهان با کثرت خود جنب حدت لفظه صغرا

بهار خوشن پدید اندر لاله زار من
مغیلاں بر خودش باله ز پای کعبه خاوار من
نمایان زمین میان میگردد آخر شهر من
ز خواب دلم سر سبز گردد کشت گلزار من
بیک حالت قرارم نه چشدا یه سیر از من
که در دستم نمائند ایندم عنان اختیار من
همین کفریت و ایمانم همین لیل و نهار من
تماشای دگر سبدم ایندین دار من
بهرایه که میگردم بود غفا شکار من
حساب دگر یه باید بمضوح شمار من

نیاز از من مجبوز نبرد دیار در مایه

که بود هیچ شیخ خرد در دیار اندر دیار من

۸۲
دیه خزان میگشت آن یار خوشتر کار من
چون نقاب لاف شکین از رخ عارض نکند
با آواز و شوخی از سر بازار من
شد حجاب دیوانه دین پر خمار من

خزمن جان جهان را سوخت و مانند برق لبکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بزرگ عشق سلامت دینم عشق در رست و در درد دولت شاهی چشم مشکبارم شد حصول از خیال حذر و خون دلم شد رشک مشک	از نگاه ما گذر و آن شب عیار من رشته جانم گشت از سحر و زار من عشق غمخوار است و منوس عشق بار عار من دامن فقرم پرت از گوهر شهوار من در نگه دار ای نهی ساز این نافه ناز من
---	--

قوله

دیده در اندر سرم آن ساقی سرشار من پیم نهیم با جای سر سربا با از بخودی از خردش و جوش مستی پر برم ایروستان درین اسلام فدای ساقی سرست گشت خواب چشم راحت جان و تسار جبر دل خبر مقام عشق اینگی نذر ابد بلم	از نگاه مست او دیوانه شد شیار من هوشمند غم چای پر سنده از رفتار من نیت خرد دیوانگی کار و در کار من شد بر من جام و صبا جبه و دستار من رفته اندر طرفه العین از من این هر چار من بر نیاید خبر نوای سوز از رفتار من
--	--

کار نرسد باشد چون در ملک جانم ای می ساز
سخت و دشوار است بار عقل در دربار من

شرق بنیالت اندر معنی اسرار من از محیط نقطه مرکز بود تسلیم ملک نزداتش بودم مردم خجالی میکند	ظاهرش پدیدت اندر صورت اظهار من چشم دل بکشا و بنگر و صفت بر کار من تاب دیگر میدهد سر شعله دیدار من
--	---

در بنای بهیم از بنی مستحکم است ای سلمان کفر باشد جز ولا تیفک عشق زاد از سر سواد الوجب من اگر نه	وز شکست در بختن شد بستی دیوار من ز بخت در عاشقی شد کافری در کار من منیت در هم تو رفقه و ز نار من
---	--

طوطی درستان سرکافوق و شوقم آینه ساز
نشووی جز آله جانسوز از منفار من

نیت جز آنگ عشق آواز موسیقار من بسکه مستم سایه پرور زیر بال مهر بار ای به نسیم گلشنی آن سکو دو کاظم با حسن خیان بهر حق بینی مثال عینک است آمد از ملک جان برکت دل سلطان عشق بمحو درایه محیط انقطره ام شد موج زن	رب اربی میواز و بر لبه هراتار من بمن مگر و همار سایه دیوار من نار سازد و نشاطت بوجان عطار من میدهد بنیایه اندر دیده نظار من حاکم عظم بر شد از سر مشیار من چون بخود غم نمود آن قلم ز غار من
--	---

اگر دارای به نیاز آن قید اهل نیاز
لطف باشد با جمال دل افکار من

اسیر عشق مقوت و مجنون منید اند طیب آزار سارا نه ماتر دامنم اندر لطف سارا شبه اکبر است این کشته عشق بیا جانان بخشم لطف سارا	حَرِّ قُلُوبٍ قَالَتِ السَّامِعُونَ وَمَا يَجِيبُهُ مِنْهَا سِرٌّ وَقَالَتِ بِرِّي نَفْسًا خَالًا لِّطَنُونٍ وَمَا لِلزُّفْرِ فَسَلَّ وَالْقَوْبَةُ مَمْنُونٍ حُصُونِ الْمَنِيِّ عَلَى لَا مَوَاتٍ مَمْنُونٍ
--	--

میز از از خمار است ای دلخوا
و نَحْمُ الدِّينَ مَمْلُوءٌ مَدَنُكَ نَوْنُ

<p>مَرْضَى الْعُشْرِ مَقْتُولُونَ وَ مَحْمُودُونَ بِحُجَّتِ مَجْمُوسَةٍ مِنْ كُلِّ جَبَرٍ وَمَنْ لَيْسَ لَهُ نَدَاوِيهِ سِوَا الْحَسَنِ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَحْيِ الْكَافِرِينَ تَرْخُصُ وَ التَّقَاتِ نَحْوَ الْعُشْرِ</p>	۸۷	<p>سَكُوبٌ عَيْنُهُ وَالْقَلْبُ مَحْزُونٌ فَمَا مَسْجُونُ هَذَا السَّجْنِ مَسْجُونٌ فَنَحْطُ بَيْتَهُ فِيهِ فَلَا طُوبَى لَعَالِي حُبْنَا عَمَّا يَقُولُونَ فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَا تَمُحُّونَ</p>
---	----	--

بَلَاءُ الْعُشْرِ يَا أَتَى بَلَاءُ
وَأَلْفُ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْحُونٌ

<p>عِدَّتْ سَاقِيَا دُرِّ حَبَانِ بَارِزِ كُنْ سَهْگَامِ زَبَدِ دَوْبَةِ وَتَقْوَى گزشتِ دُرِّ سَبْکَرِ بَیْجِ وَتَابِ دِلِ سَوْگَوَارِ بَنَاهِ بَا تَجَسُّسِ جَانِجَشِشِ وَدَلَّتْ اَمْرُ دُرِّ رُفُزِ عَمِشِشِ وَنَشَا طُوسِ وَرِشِشِ گنجِ قَدَاغَتِشِ که دِلِ رَاغَنِی کُنْدِ</p>	۸۸	<p>بِمَانِ تَوْبَةِ شَبْکَنِ دِیْمَانِ سَارِ کُنْ دُورِ حَقِیْقَتِشِ اِهْتِ دُورِ عَمَارِ کُنْ کُوتَاهِی تَقَاوُلِ زَلْفِ دِرْ اَزْ کُنْ طَرِزِ اَدَا دُغْمَنَرِ عَاشِقِ نَوَارِ کُنْ جُودِ عَطَا وَ لُطْفِ بَاهِلِ نِیازِ کُنْ اِیْدِلِ اِکْرِغْ طَلَبِی تَرْکِ اَزْ کُنْ</p>
--	----	--

تا صبح وصل در زبدم ترش آبچینان
چون شمع آه و گریه بسوزد و گداز کن

<p>۸۹ شاه عشق آمد و شد تخت نشین بر من همه تن دیده شدم بجز تماشا کسی میشوند حلقه نشین بر منط ماله ماه واعظا جنت من سینه پرداز غنبت بس سر دانه جناح ملکوت از پر داز بافند عالمیان تاب دگر از نورم</p>	<p>شخصه عقل بد شد ز حد کشور من هر سر روی منت همسر چشم هر من ماهر دیان جهان گرد پری بیکر من دلبرم حور من و چشم نرم کوثر من در مقامیکه رسید این دلبسته پر من چون آفاق جهان گشت بلند اختر من</p>
---	---

ناشوی محرم امرار حقیقت چونین
سایه سان باس بس و پیش رو بر من

<p>۹۰ دلا خاک ره کوئی محمد شو محمد شو بهر دم سجده جان سو ابروی محمد کن بخرد پیشه گیر از قبه عالم داران خود را با خلاق الهی متصف بودن اگر خواهی مکن خالی مشام از بوی گلها جهان ایل</p>	<p>ز هر سوی بی سوئی محمد شو محمد شو بر رویی جبهه روئی محمد شو محمد شو اگر حلقه رویی محمد شو محمد شو سیر با سیرت شو محمد شو محمد شو بیاد داده بوی محمد شو محمد شو</p>
---	--

نیاز از دولت کو مهر عرفان خدا باشد
فدایه نشان دلجویی محمد شو محمد شو

<p>۹۱ من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده بدر دایه دهمی مارا حجاب دیده</p>	<p>آهویه وشت هیوم از اسوار سید دیدیم رویه جانان این پروانه دیده</p>
---	---

گل گشت غنچه دل به لبیکش داشت
چون آفتاب معنی بر جان من درشید
من لوزدات غم ایضا حب بصیرت
در صورتی نظر کن اندر مرغ خلاق
روح الیم من حسان خدا یم من
من جملوه گاه ذات یم مظهر صفات
آینه پر صفایم جام خدا یم
سلطان بے نیاز یم چون سرور فرام
ارضا یم عشق مستم مستانه ایست
زاهد گیر یم بگذار گشت گویم

چون باد نو بهار یم بر گلشنم وزیده
گشتم بچشم مردم چون مرد یک بید
در صورتی اگر چه از خاک آسوده
لقاش دست قدرت لقو بر من کشیده
از صفت عجیب در آب و گل دیده
هم اصل کانیاتم از نورش آسوده
هم عین و هم جدا یم ایمر و برگزیده
هم بند و هم نیازم مثل کمان چنیده
بے با و بے مراستم از قید تن بیده
شنیده که فرقت در دیده شنیده

قول بی از بنوی یعنی ز خود بدون شو
چون از خودی برای باشی خدا رسیده

ای که کس مستی تو هر دوزخ جو آئینه
نظاره کیانت را هنگام تماشایت
پیدایه به نهانی هم صورت و هم معنی
این سن مجازا در چشم حقیقت بین

۹۲

از دولت دیدارت هر دیده چو بخشید
هر شب جوش قدرت هر روز جو آید
هم لوزد و رویه تو هم دیده و هم سینه
هم عینک بنایت هم قطره و همینه

از من و او هر دم رای و نیازی است

روشن بود اینمضی بر ساکک دیرینه

ز به عرو علایک غنایک اوج انکسایک
امیر عالم امریک شمه مجورہ خیلک
طہور کامل ذات وصفات حضرت بزدا
رجیم رحمۃ اللعالبینہ شافع خیلک
درخشان آفتاب آسمان حسن و محمود
شبستان جهان روشن ز نور باد رکاو
کنہ در یک نگہ واجب شائینہ دل را
حق اندر شان تشبیہ حسد نام خود خواند
چہ وسعت دادہ یارب لطیف ان عظیم الشان

۹۳

بنی سیر بہ مہبط تنزل فسر قایک
ادیب علوی سفلی رسول النسی و جاک
جیسے سیدیہ محبوب غامض غاص زبا
کریمہ اکرم الخلق سیرافسبض رحمان
چو شمع صبح در برش نمایاہ کعبہ
ز تاب شعلہ حسنش کند خورشید درخشا
بیک چشمک زواید از رخسار نگار اسکا
عجب سیر حق بود حکم ذوق عرفا
کہ اینے عبودہ گوید کایسے قول سبحا

نیسا از دولت گر بزم کبریش جاگیرد
نہ بینی تا ابد روی پریشانہ و حیرا

۹۴

نہ بہ عرو جلال بوترا سیر فخر اسکا
ولی حق و صفی مصطفی در پایہ فیض
امیر کشور فقر بہ شہ تسلیم عرفانہ
انیس محفل انیسہ حلیم مجلس قدیس
مہ ظلمت کشایہ مشعل تارک عالم

علی مرتضیٰ مستکلمات سیر بزدا
امام دو جہان بہ قبلہ دیشہ و ایمانہ
خدا گوئے خدا بینہ خدا دینہ خدا
سرد جان غامضات شام روح بانہ
سرا جملہ نور بہ تمامی مہر تابانہ

<p>براه حق نمایان قهایه کار دانش را پیوسته بر سر نشت و تولد مولایش عجب بود بجا ربه خزان باغ محبان را</p>	<p>نباشد جز مرایه او کسی دیگر که خواهد که نام و لایش را باشد اندر خلق برآید که به بار و برده سر خط ابروی احسان</p>
<p>نیاز از قیامت بر سر و مان نخواهی شد که از حب و تولایه علی داری تو حاکمانی</p>	
<p>برده دست یقین ایدل برت شاه جدیدی امیر و شکر به غوث اعظم قطب ربانی نشان بچوبی بسان سر کونی مرا با سلوه شینه تمامی محترمانی زبایه پاک او خیریت دوش پاکیزان شب بخت سیه روزه مهرش کند سینه بخشند از نه فیاضی او نی بینوایی ملایک طر تو گوین روز اندر رکاب او</p>	<p>۹۵ کردست او بود اندر حقیقت دست یزدانی جیسید سید عالم زبیه محبوب سجانی بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی کعبه تقوی میش گراشد اینجا ماه کنعانی حبایه تازه گرفت از دین سلطانی فرزند لعل لطفش رخ شام غریبانی گدایان درش و بیم شاهی تحت سلطانی جلوداری کنند او را خواص نسبی و جانی</p>
<p>نیاز از جناب پاک او از قدسیان باید که اید جزیر سیل از بهر کار و بار در بانی</p>	
<p>ولادت طلب کنابرگاه شهنشاهی امیر عالم آرایه ظهیر دین و دنیا</p>	<p>۹۶ نظام الدین و الله علیه رحمة الله شهنشایه علی جانی شایه حق الاهی</p>

محیط فیض و ارشاد علم فقر استاد
 در دریای تجربه کله لبان لغزیده
 شبتان جهان شد بخور زردی روشن
 گرفته صورت قالی به برش سرت حالی
 بخاشاک وجودم زد نگاه گرم آتش
 ز شوق عشق محبوب الهی انجان گشتم

سیر احسن با خشنی همه جان و نحوای
 بشکل و صورت انسان نمایان ذات الاهی
 که طالع گشته از افاق عالم انجمن بای
 زبان شمع شد و دردم او مرغ سحر گاهی
 بدون اندر آسمان شد شعله شسته بر گاهی
 نه تصویرم معصوم در کشد بر سرت ای

چشم داری سینه ساز از صفی تنها ازین عالم
 که سلطان اشباح یار جان است و هم ای

ای جلوه گیر رویت هر چه دیده و هر روئیده
 ای قبله ایمان و بجان دل و جانم
 یا آنکه مژگی از دستم رنگ و بو
 می بینم اما الحق زن هر دوزخ بهر سو
 اندر دل هر قطره در ایست بهوج اندر
 اینجکه ضایر را مرجع تو بے ایجانان

۹۷ راه تو بگو بے تو بر لبه در کو بے
 رو سوخته و گردانم هر طریقه هر سوخته
 رنگ تو بودی تو هر سر رنگ و هر سوخته
 ما عظم نمایه گو تر ایست و هر سوخته
 خود بحر محیط است این هر سوخته و هر سوخته
 بقیر زنت اینک هر مایه و هر سوخته

اندر ره عشق تو رفت سینه ساز از خود
 از دست کز دست این بر لبه و هر سوخته

۹۸ گر بر سر بالینم نازان خسرانم ای

جان از سر نوایم سینه ساز از خود

تا بنی عشقت شد همدست گریبانم	از قبضه دستم شد دامن شکیبایی
این آه دل مردم وین گنج زردم	بار از درون مردم دارد سر سواپی
ایه رنگ مسجایم از پیرمادایم	چون بر دل شیدایم یک جلوه نظری
خاک ره گویی تو این طرفه اثر دارد	سم سندان در دیرم سر نه نیای

بوی بیهوش از آه طسره مشکینش

از خود برسد آخر این آه که محرابی

نزد آنکه دم زخم من ز کمال کبرایی	۹۹ که سوا یه حق نه بینم بوجود فی قباپی
همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود است	بخدا اگر اوست پیدایلباس سواپی
نظری بصورتی که گن بنگاه دیده دل	که نماید سرایا همه جلوه خدای
بیهوش است بر من که تو گوئی منم من	نمن منت این من ز خداست خودنای

همه دلبری و نازت که بدور میسازت

چپا نشان خاص است ز شیون دلربایی

بروز دست این دلم عجب از نگاری	۱۰۰ زانت مرا هدم و دساز نگاری
بند و شود و چشم سیاهت بپرستند	گر بر سگنی بر لب شیراز نگاری
اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید	ایه رنگ مسجایم بن انداز نگاری
بر اوج تماشا به نیست کبست هو اگر	گو طایر قدسی است به بردار نگاری

چون ناز تر از نیست و زیسته زیست

نیکه بر و فاسگنی از نازنگا ہے

از خلق جدا هستی و ہم در ہم نایه
 بے نام و نشان بودی و گنجینه نشان
 بر وحدت ذات عرش کثرت نبات
 ہم شاه جهان بے لبرت افسر شاه
 ہم معکف سجده و سجده بدین
 ہم بارکش خسرو و ہم زند قباوش
 هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطرب
 هم ناله جانگاہی و هم خنده جانخش
 هم بلبل شیدائی و زاری و زاری
 هم خطی و هم نمایه و هم چتره ریا
 هم خرمن گلزاری و هم برف تبسم
 هم نور و هم فتنه و هم افت جابین
 هم خنجر فرگاہ و هم تیغ دوا برد
 هم غافل و هشدار و هم پیش و پست
 هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت

از جلد میرای و در حبله در آب
 از بهر شناسایی خود صورت مایه
 یکشان تو خلق است و گران خدا
 هم دلق برداری و هم شکل گدا
 هم دوش زناری و در تنگدای
 هم زرد سر پای و هم ترک خطای
 هم چوبی و هم تار و هم صوت و صدا
 هم سوز و هم ساری و هم درد و آوا
 هم در حین و هم گل حبله و نمایه
 هم کامل مشکینی و هم زلف دوای
 هم دیده فسانه و بالا بے بلا
 هم غمره و هم عشوه و هم ناز و آوا
 هم تیرنگ در حدف سینه نایه
 هم واعظ و هم پیر و هم فخریایه
 هم گفته انا الحق و هم در آب

هم مرشد کاشانه شکل جهان

	بر روی نیازی و ارشاد نمای	
<p>و یہ دیدہ گو سورت ناسور چہرے و یہ لخت جگر سوختہ چون طور چہرے و یہ صبح صبح شب و بچہ چہرے و یہ جامن آزار سے در بخور چہرے معشوق بہ برداری و مہجور چہرے افادہ بہ بندارد و پی دور چہرے ایسے شب پرک دیدہ جان کور چہرے چون قطرہ بدرایسے در شور چہرے یہ نوش کن دہان بلب کور چہرے در حرص و منت و ہوس چہرے ترکے این زند تو خبر و چہرے</p>	۱۲	<p>ایدل تو چنین در شب و شور چہرے ایسے سینہ من زین دل از ہر کردار ایسے خندہ من صورت گریہ گشتی ایسے راحت جان شکل غم ادہ چہرے در معنی فی الفس کم غور و نگہ کن دلدار تو نزدیک ترست از رگ جان خوشید جال رخ محبوب عیان است جانان بچان است چو درایسے بہ نظر آ از زندگی انسانی لب سانی سرست ایسے زاہد انسر و بیار و بخدا شو بکچو نہ ہم قیمت انبساط مہمل</p>
	بر قول نیازت اگر علم یقینت پس دیدہ فدائستہ بدستور چہرے	
<p>بر چشمہ خورشاب تابی کے در ماؤ نو این حجاب تابی کے بینم بغلط سرب تابی کے</p>	۱۳	<p>بر چہرہ تو نقاب تابی کے بر دیدہ با حجاب از ماست بر خبر حقیقت گزاردہ</p>

<p>لیک حرف ر عشق خود سیتقہ بخود نہ خودم کین و بخود دار مستم کین از نگاہ مست با ششم به تعلقات ذرات اسپے دبسر من جبال بنا</p>	<p>خوانم قصص کتاب تاسکے مانم بخود می خسر اب تاسکے دارم ہوسس شرب تاسکے و امازہ ز آفتاب تاسکے و بیے با من این تجاہد تاسکے</p>
---	---

گردان زد و کون بیے منیہ نام
 گردم پیئے آن خسر اب تاسکے

<p>نہ نام کہستم مارا چہ تاسکے بحسن رویے خود کس شہر کہستم بنا ششم بر زمین و بر سہواست عیب بہداشت اندر ملک و نام بہر ہم شد ہر دین از ملاح عیب بہار گر چہ فانی بیے غلام ز حدت سوئے کثر چہ نام ہر تینہ بشاینے دیگر نام سبک بہ صورت اہل ہنالم کون مشین دور و درم ہر نام</p>	<p>بجرت اندرم ہستم کداسکے نہ بناد انم و نہ بیے ز جاسکے اگر در لاشان دارم قیاسکے کہ افایہ سہرا شد ز تاسکے ز نام شد عیان ہر خامر عایہ دے در باطنم دارم ز تاسکے ہوندم باز گردم منہ تاسکے منہ دارم بیک ثابہ تاسکے یکے شکل گل آیم خندہ تاسکے منم و نہ کدہ و نہ عایہ</p>
---	---

بهر مشرب که بینی نیت جزین
زمن بشنو بهر ملت کلاسیم

بیاطن ناز در ظاهر میازم
به معنی خواجه در صورت غلامی

<p>یار من با کمال عشقش عشق بازی به خویشش دارد در آزل دیده بر رخسار دارد در بطولش نمود عشق مقام شد چو حب نظاره دامن گیر از تقاضای حب جلوه گری خواست انحسن بیه نظیر مثال بانگهان کرد امر کن فیکون شد پیران هنر از شکل غریب یک جهانیه زخمس جن ملک خود بر آمد به شکل این اکوان بت عالم تمام مرآتش طرفه ترا میسکه رایس و مرآت لبیک اندر جهان کهنه و نو</p>	<p>خود تماشا و خود تماشا غیرتش تاب غیر یک آرد خویشتن را به خویشش شیدا کرد شد مسافر سکونت و آرام گشت مطلق بدام قید اسیر آمد از حصار شیشه پری منجلی شدن باین امثال نقش بسته جهان بوقلمون از تجلی نور ذات حبیب دان دگر از عناصر ست و فلک حب در خواست حضرت اعیان کا نذر و ظاهرت آبا نشین جزیر یکسینه چگویت بهیات جفت و جویس نمود باتک و دو</p>
---	--

بچکس را نیافت این قبایل
 آخر الامر سویه آدم دید
 منصف با صفات تنزیهی
 زین سبب شد خلفه اش الان
 اوست آینه صاحب الوهمین
 رویه سویه خالص ربه
 سجده اش با نقایص عبده
 بس همون ساجده است و هم سجود
 جز عدم نیست غیر ذات خدا
 مجله است آنچه گفت نیست
 بایت گر برین دلیل گواه
 امری است روم و سر خدا
 حیف در بند جسم در مایه
 یار ما هر دم است با تو کلیم
 همه عالم پر است از آواز
 باز کردن همین بس است ترا
 بشنوی یک کلام نامقطوع

که ظهورش بود در در کمال
 بهتر و خوشتر ز عالم دید
 هم در وصف لغت نشیبی
 دیگر کسی نبود لایق آن
 گریه بینی تو با حقیقت عین
 وجه طرف نقایص عبده
 هاست آن خالص ربه
 نیست در دهن غیر او موجود
 بس بود عین او همه اشیا
 کرد کوتاه قصه رای دراز
 کن نظر جانب کلام الله
 ذکر بے کام و بے زبان اوست
 شنوی صوت پاک رحمان
 حیف تو شنوی کلام قدیم
 لیکه در رای گوش خود کن باز
 بند سازی ره شنیدن را
 از حدوث و فنا بود مرفوع

اول و آخرش چو عجب شد
 عالم صوت آزد و ظهور گرفت
 رونق افسر ایچو انجمن او شد
 گرا باظهار و رو نبیا در دیه
 بشنوا آن بانگ پرسرور از گوش
 غرق شود در میان مجسمه محیط
 نور بزرگ هست و حدت ذات
 دید ای دل که نامین است
 در نه و حدت کجا و کثرت کو
 نو که هرگز نه بی آن نور
 تا نیست شعاع نور خدا
 کاین همه ظلمت است و نور در
 ذات مطلق مثال کل باشد
 دین دویی و تقسیم است چو خار
 کل شوی که هر نظر به کل آید
 و غیب خسار در مایه
 نوز آینه هرا بجهت فهمیده

زان سبب نام او با نمد شد
 از حضورش بسا نور گرفت
 نسیم خنیا به هر سخن او شد
 نام آواز در حجاب بند به
 کن فراموشش خویش را از پیش
 ذات بی کم و کیف نور بسط
 وین تقصیر بود همه ظلمات
 بیش تو نور سر بسراست
 بوی عطر کجا کجا بد بو
 چه بد است حقیقت سنور
 بردست یک شود ترا بسرا
 یک شود این و آن بجمهر
 سجد و نسیم حشر و کل است
 می کشد هر یک آزد آزار
 دامن حبان کس نیار
 خود بر بخت حبان بر بخت
 کل نه در به تو خسار آید

نوی نوخاسته گل از گلشن		خاردان سنی و شدیه گلخن	
اندران حصار و گل تو نسرق بکن		گر چه هستند از یک گلشن	
ای دوست همین در همه سو که خدا	با عین بکا	میدان یقین این بگی یاد شمارا	مرآت الهی
خود بهر تماشای جنش آمده برون	ار خجسته	که دلق ببر کرده و که صورت ارا	باخت و جان
که سبک کلیسا شده ناقوس بدش	در برده ر	که کرده است آمده تسبیح و عمارا	پوشیده کلا
که مختلف مسجد و در کف نفستد	بنیان بجان	که نشاء فعل شده آن آخمن آرا	زنگ خورد آ
از روشنی عارض از آلتش سببا	ز کاکل و فکا	آورد برون این بگی صبح و سارا	هر شام و بکا
اگره طریقی اگر شمس بر آینه	الطالب و	بینی همه اگر همه این یاد شمارا	آبی سویی آ
اندکی آری برون از چه بستی	اگر عاشق و	ز آن پس نه نشاءش دینی تو نه آرا	در هر روز بکا
دکوت تو آمده ان دست بر با		که مهر درخشنده بروی همه دنیا	که صورت با
که زش که عرش بچه بچه بر	که صورت بکا	که شکل و زلف آمده که گوهر بکنا	گاه به بر کلا
که دلق ببر کرده به بازار بر آمد	در شکل گدانا	که تاج بسرا آمده بر تخت مطلا	در صورت آ
که به سبک بلی شده خود جلوه بلی	بر سینه و	که میکل مجنون شده گداز	با جال و با
که خنده کنان زنگ گلستان	در فصل سار	که نوره کنان صورت بلبل سده	باز در آ
از روشنی چه سمره زیبای است	این نور و	دین خلقت کفر است کفر بر و	از این و

گفت چو خود پس گشتی شئی	در قرآن	زان پس بچسان دامن و نیم همه اشیا	خزرات
در خلق نیاز این سخن شریف	بے پروا	این راز گمدار بکنم دل شیدا	با حفظ لک

ایضا

بشر خفا از مظم انوار بر آید	نا دیده عباد	از بصر ظهورش بے اظهار بر آید	بر خود نگار نشد
خود گفت انا الحق سیر دار بر آید	سردار جهان	خود بود که آن بر سر انکار بر آید	تغیر در آن نشد
خود بود که بر شام غم دار بر آید	در صورت انکار	خود خمر شده از خشم حمار بر آید	در مینو نشد
خود مخلف مسجد و نبیم بر آید	بر روی مصداق	هم خود در در سیکه بر سرش آید	بیوس روی نشد
که در هم دنیا را که خود مقهور	که طالب دنیا	که دست ازین نشیند بے دار بر آید	یابنده آن نشد
که شعله نوری شده بر طور بر آید	تا خلق بر آید	که نار شده صورت گلزار بر آید	نشکفته یار نشد
که مصحف و قرآن بگه پند پر آید	که دایم	که نار شده صورت زار بر آید	از کفر نشد
که نرم ددل صاحب اخلاق حمیده	تمثال محمد	که بر صفت ظالم خو خوار بر آید	قال زار نشد
که زاله که برف بکھے ابر مطهر آید	که شکل جان	در خطه بدر یا شده هموار بر آید	آن بود که نشد
در شکل نیاز آمده ایش سرم بیان	باغ و بستان	خوبت نیاز که بکفار بر آید	آوان گمان نشد

بسم الله الرحمن الرحيم

الهي بحق سينه آ تا م	عليه الصلوة وعليه السلام
بحق اسم علي مرتقا	وصي سينه و ولي خدا

بحق بتول که زهر است او
 بحق اسام حسن مجتبی
 بحق اسام شهیدان حسین
 بحق اسام شه دین و داد
 بحق اسام که باقر خطاب
 بحق اسام که او خضر است
 بحق اسام که موسی است نام
 بحق اسام علی رضا
 بحق اسام محمد باقر
 بحق اسام نفی زینا
 بحق اسام علی عسکری
 بحق اسام که مهد است آن
 بحق همه ذرات رسول
 بحق محبان و اشیاء شان
 بحق بنائے که بیت الحرم
 بحق ملائک که بر افتیاد
 بحق صحایف که بر انبیا

نار جهان را دینت ابرو
 جگر گوشه شاه مشکل کش
 شهادت از ویافته زین
 که نامش علی بود زین العباد
 شنیدیم او را ز روی کتاب
 بصدق وصف خلق را بر است
 از ویافته شرم و دین نظام
 لقب ضامن و نامن است او
 که دین بنی شد از او منجلی
 شفیق خلائق بر روز حسرت
 که سوبه حقیقت کند رهبری
 جهان منظر کی شود او عیان
 که هستند شان جمله اهل قبول
 بحق غلامان و اتباع شان
 بود نام او کعبه الله هم
 که رسته اند از سر عقاد
 بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا
 بحق کسایه که با ^{مصطفی} مصطفی
 بحق کسایه که با مرتضی
 بحق شهیدان دشت بلا
 بحق شاه دین غوث پاک
 بحق غلامان این بارگاه
 بحق کسایه که دیوانه اند
 بحق حریفان رندانه و ش
 بحق قلندر و شان خاک ر
 بحق مشایخ که در راه دین
 بحق کسایه که در علم و فضل
 بحق کریمان دین مستین
 بحق ضعیفان پیرانه سال
 بحق جوانان اهل صلاح
 بحق همه مومنان جهان
 گناهان ما را به بخش ای کریم
 بفرشکلا سیه که داریم ما

که بودند شان خاصگان خدا
 شهادت گرفتند اندر غزا
 رفاقت نمودند اندر دغا
 که جان باختند در رضای خدا
 نوازنده ارسمک تاسمک
 که هر سرد فرودست عالم پناه
 بشمع جمال تو پروانه اند
 که از حرام عشق تو انداده کش
 که دارند از سلطنت تنگ و غار
 بخوم الهی اند و شمشیقین
 بتر ویم دین عبرت دند بیدل
 که هستند دین را فیروز معین
 که دارند در بار سائی کمال
 علیهم تحف باب الفلاح
 که بر دین و ایمان شده گرشان
 که ای کریم و انت الکریم
 یفضل خود آسان کن ای خدا

راننده کشتی... فوج... را
 بگرداب آفات افتاده ایم
 صرفن السابله وایاها
 لکنا بی با ای خدا برنگن
 ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم
 بخاتم بدیهی خدا زین بلا
 مراد است باران این انجمن
 بجهت احتیاجی که دارند پیش
 بر آریاب ایمان کثایب رزق
 شش و ده سیر لغیان اسلام را
 بکن از سیر و بنداران آدا
 بگردار بحال اهل سفر
 کسای که محزون و افروزه اند
 خشم علیهم روف العباد
 کسان که کردند خود را خراب
 نقض علی حالیم یا کریم
 به سوختن را تو قسم و تضرع

ز آفات طوفان عالم پناه
 بناسی اگر خدا چون بیم
 من العسر بالمعصیه و الهوا
 لقد اقصی العسر طال الخزن
 بهت نفس اشاره ایم
 بکن دور این نفس شیطانی
 بر آید به لطف خداست ذالمتن
 را کن خدا یا با حقان خویش
 که غلبه نمایند ایشان صدق
 بر ایشان کثایب الغنم را
 نه است سر الفیض بلطف و عطا
 که در ره نیاید نقص و فسر
 بعب علی نیز غنم خورده اند
 احسریم من النار يوم التواء
 بفضای آله رسالت آب
 با ملک المستمر القديم
 بکن کافسیران را از لیل و نهار

علامات کفر از جهان دور کن
 بدین بنی روستی ده تمام
 بده حاکمان را تو نویستی خبر
 نقیض علی حجت المومنین
 خصوصاً بحال من زار بین
 رانی مراده ز جنگ پلا
 بده قوت دل ز دین خودم
 ز نور هدایت چراغ فرزند
 من در جهان بزرگ عیب کوش
 وضعت عمری بطلو الامل
 هول و ظلم و جهولم چنان
 با گمراهان از توره یافتند
 چه باشد مرا هم سکنه رهبری
 بدختره زور و کمر و غریب
 سانی مع القلب فی الاعراف
 بقید تن و بند جسم اسیر
 تویی داور داد و نداد رس

همه کافران را تو مقدر کن
 که بر شرم قسایم شود خاص و عام
 کز ایشان نیاید ضرر یار و غیر
 لبلا گو نوا من الضار لین
 که حسرت تو نخواهم بدین دین
 بلا بیه که بر پاست بر باز ما
 قوی سینه کن از یقین خودم
 شب تار ما را بکن سپهر روز
 همه عیب من پوشش العیب پوش
 دگت مضرب و العمل
 که گویند بینندگان الان
 برینند از خود به تو ساختند
 که گردم زمر عیب و نقصان بری
 که بر فقر کی بخشد این جامه رب
 بسور الحضایل و بالاعتفاف
 منم پایه در گل قوی دستگیر
 تویی بیکس و زور را زور کس

تویی شاید بزم کون و مکان
 منم بنده برگشته شراب
 فان لم تکن بے شفیق و شوق
 ستم ما بے قسزم بیکران
 به خشکی همه سر کرده ام
 بهر سوبه بحر خود زمین شراب
 در معرفت بردل من گشایه
 دهب من لذلک الضمیر المبر
 بگیر از من و ما من و ما نیم
 خطی برگشته وجودم کش
 شراب محبت نبوشان مرا
 ندانم که من کیستم خلاق کو
 خبر ده الهی مرا زان مقام
 نه دنیا نه دینم همن است پس
 تجلی ده ای شعله نور من
 ز خود بخود ساز ای ذوالجلال
 به تاب ای نور جان باعجل

تویی نور بخش زمین و زمان
 تویی انسرینده آمرزگار
 اکن بے محیط المیلا یا غریق
 که افتاده ام در سراب جهان
 در امواج خشکی بسر کرده ام
 که از پای تاسر شوم غرقاب
 کنایه لطف خبر تو از ما سراسر
 فانک بعلی کل شئی قدس
 که این است گریه و زاری ما
 خلاصم بفرما ازین کشاکش
 جدا ساز از اهل هوشتان مرا
 بجز تو ندارم به کس گفتگو
 که بیه صوت میرود اینجا کلام
 بمن داغ و نه مرا هیچ کس
 بسوزان به یک جلوه طور من
 فراموشیم ده زهر قیل و قال
 از ان پیشتر که بسیار اهل

<p>سحاب موزمرا دور کن نماذ مرا از اسم و رسیم اثر تو باشی همیشه به ملک وجود بعجز و نیاز من ایسے بیے نیاز فطوبی لمن قلبه المستیر</p>	<p>تتم راز نورت پر از نور کن نذار کسی از نشاغم خبر شهنشاه و سلطان تحت شهود ملطف به سر ما د با من به ساز بنور الاله العلیم الخبیر</p>
--	--

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سره

۱۰۱۲



CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۴۱ } ACC. NO. ۱۰۱۴۱
 AUTHOR ۲۵ نیاز احمد قدس سره
 TITLE دیوان نیاز

۸۹۱۶۵۱۴۱
 ۲۵ ۱۰۱۴۱

نیاز احمد
 دیوان نیاز

IME

THE

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due,

